شعرا

نخبهٔ شعر فارسی

از کلام شعرای ایران و هند

از قرن یازدهم تا قرن نوزدهم مسیحی

قسمت اول

نشر دادهٔ

کتابستان

اله‌آباد

۱۹۳۲ع

Printed by Rashid Khan
at the Minerva Press,
Daryabad, Allahabad.

PUBLISHERS' NOTE

This little volume of Persian verse, SHI'RA, is designed as a companion volume to NATHRA. The plan, though years old, has been, we are glad, after all executed in a manner admittedly new. The idea running through it is simple and, we believe, attractive.

The volume proposes to make a survey of the Persian Poetry, though it by no means pretends to be exhaustive. Yet it does present in a compact form some of the fine and enduring pieces in the poetic literature of Persia and India. It is a kaleidoscopic panorama, presenting to view at once the simple, the elegant, the coloured, and the brilliant.

It need hardly be mentioned that manner of expression changes from age to age. A work of art supreme in its own period may not come up to the standard of our day. Such a standard, however, should not be applied to it. Every art is the expression of its time, and should be judged as interpreting the age which produced it.

This is the spirit in which this little volume is conceived. The book is now ready. Its clear type and a careful and thorough punctuation are the features which make it very readable. We trust the volume will be acceptable to the requirements of the modern student as also to the average reader of Persian literature.

September, 1932.

فهرست مضامین

شعری

قصائد

صفحه

صفحه

صفحه

غزلیات

صفحه

حکیم ابوالنجم احمد منوچهری دامغانی

[وفات ۱۰۹۰ مسیحی]

در مدح ابوالحسن وزیر سلطان مسعود و وصف بهار.

نوبهار آمد، و آورد گل و یاسمنا.
باغ همچون تبت، و راغ بسان عدنا.
بوستان گوئی همچون بت فرخار شده است.
مرغکان چون شمن و گل بچگان چون وثنا.

بر کف پای شمن بوسه داده وثنش،
چون وثن بوسه دهد بر کف پای شمنا.
کبک ناقوس‌زن و شارک سنتور زن است.
فاخته نای‌زن و بط شده طنبور زنا.

پردهٔ راست زند نارو بر شاخ چنار.
پردهٔ ساده زند قمری بر نارونا.
کبک پوشیده یکی پیرهن خز کبود؛
کرده با قیر مسلسل دو بر پیرهنا.

پوپو یک پیکی نامه زده بر سر خویش.
نامه که باز کند، که شکند بر شکنا!

فاخته راست به کردار یکی لعبگر است،
در فگنده به گلو حلقهٔ مشکین رسنا.
از فروغ گل اگر اهرمن آید بر تو،
از پری باز نه دانی دو رخ اهرمنا.
نرگس تازه چو چاه ذقنی شد به مثل،
گر بود چاه ز دینار و ز نقره ذقنا.
چون که زرین قدحی بر کف سیمین صنمی،
با درخشنده چراغي به میان پرنا.
و آن گلی باز به کردار کشی شبرم سرخ
بسته اندر بر او لختی مشک ختنا.
سوسن سرخ بسان دو لب طوطي نر،
که زبانش بود از زر زده در دهنا.
و آن گل سوسن ماندهٔ جامي ز لبن
ریخته معصفر سوده میان لبنا.
ارغوان بر طرف شاخ تو پنداری راست
مرغکان اند عقیقین زده بر بابزنا.
لاله چون مریخ اندر شده لختی به کسوف؛
گل دو روي چو بر ماه سهیل یمنا.
چون دواتی بسدین است خراسانی وار،
باز کرده سر او لاله به طرف چمنا.
ثوب عنابی گشته سلب قوس قزح؛
سندس رومی گشته سلب یاسمنا.

سال امسالین نوروز طرب ناک‌تر است .
پار و پیرار همی‌دیدم اندوه‌کنا !
این طرب ناکی و چالاکي او هست کنون
از موافق شدن دولت با بوالحسنا !

در صفت بهار و مدح خواجه علي بن احمد .

هنگام بهار است و جهان چون بت فرخار .
خیز ، اي بت‌فرخار ! و بیار آن گل بی‌خار .
آن گل ، که مر او را بتوان خورد به‌خوشي ؛
از خوردن او روی شود چون گل پربار .

آن گل ، که بود او را اشجار به انگشت ،
و آمد شدنش باشد اشجار بر اشجار .
آن‌گل ، که به‌گردش در نحل اند فراوان . -
مجلس ملکان اند ، و به گرد اندر احرار .

همواره به گرد گل طیار بود نحل ؛
وین گل به سوی نحل بود دائم طیار .
در سایهٔ‌گل باید خوردن مي چون گل ،
تا بلبل قوالت بر خواند اشعار .

تا ابر کند مي را با باران ممزوج ،
تا باد به‌مي بر فگند مشک به خروار .
آن قطرهٔ باران بین از ابر چکیده ؛
گشته سر هر برگ از آن قطره پر بار .

آویخته چون ریشهٔ دستارچهٔ سبز؛
سیمین گرهی بر سر هر ریشهٔ دستار.
یا هم چون زبرجد گون یک رشتهٔ سوزن،
اندر سر هر سوزن یک لولوی شهوار.
و آن قطرهٔ باران، که فرو بارد شب‌گیر
بر طرف چمن بر دو رخ سرخ گل‌نار.
گوئي به مثل بیضهٔ کافور ریاحی
بر بیرم حمرا به پراگندش عطار.
و آن قطرهٔ باران، که فرو آید از شاخ،
بر تازه بنفشه نه به تعجیل به ادرار.
گوئي که مشاطه ز بر فرق عروسان
ماء ورد همی ریزد باریک به مقدار.
و آن قطرهٔ باران سحرگاهی بنگر
بر طرف گل ناشگفیده بر سیار.
هم چون سر پستان پری‌روي عروسان؛
و اندر سر پستان بر شیر آمده هموار.
و آن قطرهٔ باران، که چکد از بر لاله،
گردد طرف لاله از آن باران بنگار.
پنداري تب خالهٔ خوردک به دمید است
بر گرد عقیق دو لب دل‌بر عیار.
و آن قطرهٔ باران، که برافتد بر گل سرخ،
چون اشک عروسی است برافتاده به رخسار.

و آن قطرهٔ باران ، که بر افتد به سر خوید
چون قطرهٔ سیماب است افتاده به زنگار .
و آن قطرهٔ باران ، که بر افتد به گل زرد ،
گوئی که چکید است گل‌زرد به دینار .
و آن قطرهٔ باران ، که چکد بر گل خیري ،
چون قطرهٔ می بر لب معشوقهٔ می‌خوار .
و آن قطرهٔ باران ، که بر افتد به سمن برگ ،
چون نقطهٔ سفیداب افتد از بر طومار .
و آن قطرهٔ باران ز بر سوسن احمر
هم چون شرر مرده فراز علم‌بار .
و آن قطرهٔ باران ز بر سوسن کوهي ،
گوئی که ثریا است بر این گنبد دوار .
بر برگ گل نسرین آن قطرهٔ دیگر ،
چون قطرهٔ خوي بر زنخ لعبت فرخار .
و آن دائره‌ها بنگر اندر شمر آب ،
هر گه که در آن آب چکد قطرهٔ امطار .
چون مرکز پرکار شد آن قطرهٔ باران ؛
وین دائرهٔ آن بسان خط پرکار .
هرگز نه شود دائرهٔ و آن مرکز یاران ،
صد دائره در دائره گردد به یکي بار .
آن دائره پرکار از آن جای به جنبد ؛
وین دائره در جنبش صعب آرد رفتار .

هر گه که از آن دائره انگیزد باران،
و از باد در آن چین و شکن خیزد و زیار،
گوئي علمي از سقلاطون سپید است،
از باد جهنده، متحرک شده نه مار.

و آن گاه فرو بارد باران به قوت،
گیرد شمر آب دگر صورت و آثار.
گردد شمر ایدون چو یکي دام کبوتر،
دیدار ز یک حلقه بسي سیمین منقار.

چون آهن سوده، که بود بر طبقی بر،
در زیر طبق مانده ز مقناطیس احجار.
این جوي معنبر برین آب مصندل،
پیش در آن بارخداي همه احرار،

گوئي که همه جوی گلاب است و رحیق است؛
خوب است به دیدار و بدیع است به کردار.
زین پیش گلاب و عرق و بادهٔ احمر
دو شیشهٔ عطار بود و در خم خمار.

از دولت آن]خواجه، علي بن محمد،
امروز گلاب است و رحیق است در انهار.
آن سید سادات زمانه، که نه خواهد
شاعر به مدیحش ز خداوند استغفار.

از تیغ به بالا به کند موي به دو نیم؛
وز چرخ به نیزه به کند کوکب سیار.

گر ناوکي اندازد ، عمداً به نشاند
پيکان پسين ناوک در پيشين سوفار .
اي بار خدائي ! که همه بار خدايان
دادند به اصل و شرف و گوهرت اقرار ؛
هم گوهر تن داری ، هم گوهر نسبت .
مشک است بدان جا که بود آهوی تاتار .
از مردم بد اصل نه خيزد هنر نيک .
کافور نه خيزد ز درختان سپيدار .
ياقوت نه باشد عجب از معدن ياقوت ؛
گل برگ نه باشد عجب اندر مه آذار .
جبار تری چون متواضع‌تر باشي ،
باشي متواضع تر چون باشي جبار .
الحق ، که سزاوار تو بود است رياست ،
و ايزد به رسانيده سزا را به سزاوار .
انگشتري جم به رسيد است به جم باز ،
از ديو نگون‌اختر برده شده آوار .
جبار همه کار به کام تو رسانيد .
بادات شب و روز خداوند نگه‌دار !

حکیم افضل الدین خاقانی شروانی

[۱۱۰۶ - ۱۱۸۵ مسیحی]

در زندان در شکایت و شدائد و نعت محمد مصطفیٰ (صلی‌الله علیه وسلم) گفته

صبح دم، چون کله بندد آه دود آسای من،
چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من.
مجلس غم ساخت است، و من چو بید سوخته؛
تا به من راوق کند مژگان می پالای من.
رنگ بازیچه است کار گنبد نارنج رنگ،
چند جوشم کز برونم نگذرد صفرای من.
تیر باران سحر دارم سپر چون نفگند،
این کهن گرگ خشن بارانی از غوغای من.
این خماهن گون که چون ریم آهنم پالود و سوخت،
شد سکاهن پوشش از دود دل دردای من.
روی خاک آلود من چون کاه بر دیوار حبس،
از رخم که گل کند اشک زمین اندای من.
مار دیدی در گیا پیچان، کنون در غار غم
مار بین پیچیده در ساق گیا آسای من.
اژدها بین حلقه گشته، خفته زیر دامنم.
زان نه جنبم، ترسم آگه گردد اژدرهای من.

تا نه توسند این دو طفل هندو اندر مهد چشم،
زیر دامن پوشم اژدرهاي جان‌فرساي من .
دست آهنگر مرا در مار ضحاکي کشید .
گنج افریدون چه سود اندر دل دانای من ؟

آتشین آب از جوي خونین به رانم تا به کعب،
کاسیا سنگي است بر پاي زمین پیمای من .
جیب من بر صدرهٔ خارا عنابی شد ز اشک :
کوه خارا زیر عطف دامن خارای من .

چون کنار شمع بیني ساق من دندانه‌دار .
ساق من خائید گوي بخت دندان خاي من .
قطب وارم بر سر یک نقطه دارد چار میخ
این دو مریخ ذنب فعل زحل سیماي من .

تاکه! لرزان ساق من بر آهنین کرسي نشست،
مي به لرزد ساق عرش از آه صور آواي من .
بوسه! خواهم داد، ویحک بند پند آموز را .
لاجرم زین بند چنبر وار شد بالاي من .

در سیه کامي چو شب روي سپید آرم چو صبح .
بس سپید آید سیه خانه به شب ماواي من .
پشت بر]ر[دیوار زندان، روي بر بام فلک،
چون فلک شد بر شگوفه نرگس یک‌تاي من .

محنت و من روي در روي آمده چون جوز مغز .
فندق آسا بسته روزن سقف محنت زای من .

غصهٔ هر روز و "یارب یارب" هر نیم شب .
تاچه خواهد کرد "یارب یارب" شب‌هاي من !

هست چون صبح آشکارا ، کین صبوحي چلد را
بیم صبح رستخیز است از شب یلداي من .

منجنیق صد حصار است ، آه من غافل چراست
شمع سان بي منجنیق از صدمت نکباي من .

روزه کردم نذر چون مریم ، که هم مریم صفاست
خاطر روح‌القدس پیوند عیسي زاي من .

نیست بر من روزه در بیماري دل ، زان مرا
روزه باطل مي کند اشک دهان آلاي من .

اشک چشمم در دهان افتد گه افطار ، زانکه
جز به آب گرم پستي نگذرد در ناي من .

پاي من گوئي به درد کژ روي ماخوذ بود ؛
پاي را این درد سر بود از سر سوداي من .

زانکه داغ آهنی آخر دواي دردها ست ،
زاتش آه من آهن داغ شد بر پاي من .

ني ، که یک آه مرا هم صد موکل بر سر است ؛
گر نه چرخستی مشبک ز آه پهلو ساي من .

روي دیلم دیدم ، از غم موي ژوپین شد مرا .
هم چو موي دیلم اندر هم شکست اعضاي من .

چون ربابم کاسه خشک است و خزینه خالي است
پس طنابم در گلو افگنده اند اعداى من .

ای عطا الله خواجکانی ، کز سر صفرای جاه
خوانده اند امروز اباداللّه بر خضرای من !

چون زر از پروای عزت ، چون گل از پروای عیش ؛
نیست شان پروانه‌وار از بی‌خودی پروای من .

نیست زر و گل به دست ، الا که خار پای عقل .
صید خاری کی شود عقل سخن پیرای من ؟

زر دو حرف افتاد باهم ، هر دو را پیوند نی .
پس کجا پیوند سازد با دل یک تای من ؟

سامری سیرم ، نه موسی سیرتم ؛ نازنده ام
در سم گوساله آلاید ید بیضای من .

در تموزم برگ بیدی نی ، ولی از روی قدر
با وزن شد شاخ طوبی از پئی گرمای من .

برگ خرمایم ، که از من بادزن سازند خلق .
باد هر دم در لب است ، و ریز ریز اجزای من .

نافهٔ مشکم ، که گر بندم کنی در صد حصار
سوی جان پرواز جوید طیب جان افزای من .

نافه را کیمخت رنگی سرزنش‌ها کرد و گفت :
"نیک بد رنگی ، نه داری صورت زیبای من!"

نافه گفتش "یاوه کم گو ، کایت معنی مراست .
اینک اینک ، حجت گویا دم بویای من .

آئنه رنگی ، که پیدای تو از پنهان به است .
کیمیا فعلم ، که پنهانم به از پیدای من .

کعبه دارم مقتدای سبزپوشان فلک .
کز وطای عیسی آمد شقهٔ دیبای من .
در ممزج باشم ، و ممزوج کوثر خاطرم .
در معرج غلطم ، و معراج رضوان رای من .

چون گل رعناست شخصم ، کز پی کشتن برند .
در شهیدی شاهدی دارد گل برنای من .
چند پیغاره که در پیغولهٔ غاری شدی ،
ای پی غولان گرفته دوری از صحرای من !

آبنوسم ، درین دریا نشیلم چون صدف .
خس نه ام ، تا بر سرابم کف بود همتای من .
جان فشانم ، عقل باشم ، فیض رانم ، دل دهم .
طبع عامل کیست تا گردد عمل فرمای من !

علوی و روحانی و غیبی و قدسی زاده ام .
کی بود در بند اسطقسات استقصای من ؟
دایهٔ من عقل و زقه شرع و مهد انصاف بود .
آخشیجان امهات و علویان آبای من !

وز دگر سو چون خلیل‌الله دروگر زاده ام ؛
بود خواهر گیر عیسی مادر ترسای من !
مالک ملک سخن ، خاقانیم کز گنج نطق
دخل صد خاقان سزد یک نکتهٔ غرای من !

دست من جوزا و کلکم حوت و معنی سنبله .
سنبله زاید زحوت از جنبش جوزای من .

گرچه از زن‌سیرتان کارم چو خنثی مشکل است ؛
حامل است از جان مردان خاطر عذرای من .
گر به هفت اقلیم گوید کس به مثل این دو بیت ،
کافرم ، در القیامه مسجد اقصای من .
شاعران را گرچه "غاوون" خواند در قران خدای ،
هم از ایشان بود ظاهر وجه استهزای من .
از مصاف بولهب فعلان نه پیچانم عنان ،
چون رکاب مصطفی شد مقصد و ملجای من .
قاسم رحمت ، ابوالقاسم رسول الله ، که هست
در ولای او خدیو عقل و جان مولای من .

اوحدالدين انوري ابيوردي

[وفات سنه ۱۱۹۱ مسيحي]

قصايد

ای قاعدهٔ تازه ز دست تو کرم را!
ای مرتبهٔ نو ز بنان تو قلم را!
از سحر بنان تو و اعجاز کف تست،
گر کار گذار است قلم را و کرم را.

دين عرب و ملک عجم از تو تمام اند،
يا رب، چه کمالي تو عرب را و عجم را!
آن صدر جهانی تو، که در شارع تعظيم
همراه دوم گشت حدوث تو قدم را.

از بهر وجود تو، که سرمايهٔ اشيا است،
نشگفت که در خانه نشانند عدم را.
تقديم تو جائی است، که از پس روي او
افلاک عنان باز نه تابند قدم را.

اجرام فلک يک به يک اندر قلم آيند،
گر عرض دهد عارض جاه تو حشم را.
بر جای عطارد به نشاند قلم تو،
گر در سر منقار کشد جذر اصم را.

اي در حرم جاه تو املي ، كه نيايد
از بويهٔ او خواب خوش آهوي حرم را .
با دايهٔ عفو و سخطت الف گرفتند ،
چون ناف بريدند شفا را و الم را .
تا خاک کف پاي ترا نقش نه بستند ،
اسباب تب لرزه نه دادند سقم را .
انصاف به ده تا در انصاف تو باز است .
غم‌خوار تر از گرگ شبان نيست غنم را .
سوهان فلک ، تا گل عدل تو شگفته است ،
تيزي نه تواند كه دهد خار ستم را .
برتر نه کشد قدر ترا دست وزارت .
افزون نه كند سعی شمر ساحت يم را .
از حاصل گيتی چو توئی را چه تمتع ؟
وز خاتم خضرا چه شرف خنصر جم را .
زين پيش به اندازهٔ هر طايفه مردم
آوازهٔ اعزاز قوي بود نعم را .
امروز در اقبال تو آن صيت نه دارد
بی چاره نعم چون تو شدي سغبه نعم را .
دودي ، كه سر از مطبخ جود تو برآرد ،
آماده تر از ابر بود زادن نم را .
آن جا كه در آيد به نوا بلبل بزمت ،
جز چغد زيارت نه كند باغ ارم را .

روزي که دوان بر اثر آتش شمشیر ،
چون باد خورد شیر علم شیر اجم را .
در نعره خناق آرد و در جلوه تشنج ،
گر پاس تو یاري نه دهد کوس و علم را .

یک ناله ، که کلک تو کند در مدد ملک ،
آن جا که عدو عشوه دهد بخت دژم را .
با فایده تر زان ، که مه روز همه روز
از شست کمان ناله دهد پشت نجم را .

در همت تو کس نه رسد ، زان که محال است
پیمودن آن پایه مقائیس همم را .
خصم ار به کمال تو تشبه نه کند به ،
تا می چه کند بازوي بي دست علم را .

بخت نه چنین است که ره گم کند اقبال ،
گر نیل کند دشمن بد بخت درم را .
بد خواه تو بر تخته این سکه خاکی
صفري است که بیشی نه دهد هیچ رقم را .

حساد ترا در بدن از خوف تو خون نیست ؛
ور هست ، چنان نیست که اصناف امم را .
سبابه بقراط قضا یک حرکت یافت
شریان حسود تو و شریان بقم را .

جمره است مگر خصم تو ، زیرا که نه پاید
در هیچ عمل منصب او بیش سه دم را .

تا خاک در آمد شد هر کائن و فاسد
پرداخته و پر نه کند پشت و شکم را .
بر پشت زمین باد قرارت به سعادت ،
کاندر شکم چرخ توئي شادي و غم را .

در بارگهت شیوهٔ حجاب گرفته
بهرام فلک نظم حواشي خدم را .
در بزمگهت چهره به عیوق به برده
ناهید فلک شعبده مثلث و بم را .

خاک درت از سجدهٔ احرار معذر ،
تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را .
این شعر بران وزن و قوافي و ردیف است
کامروز نشاط است و فره فضل و کرم را .

اي مسلمانان ، فغان از دور چرخ چنبري !
وز نفاق تیر و قصد ماه و کید مشتری !
کار آب نافع اندر مشرب من آتش است ؛
شغل خاک ساکن اندر سکنهٔ من صرصري .

آسمان در کشتي عمرم کند دائم دو کار :
گاه شادی بادباني ، وقت انده لنگری .
گر به‌خندم ، و ان به هر عمري است ، گوید ز هر خند .
ور به گریم ، کان به هر روزي است ، گوید خون‌گري .

بر سر من مغفري كردي كله ، وان بر گذشت .
بگذرد بر طيلسانم نيز دور معجري .
روزگارا ! گر ز عنقا مي نياموزي ثبات ،
چون زغن تا چند سالي ماده ، و سالى نري .
به نيوشى از جهان ، داني كه چون آيد مرا ؟
هم چنان كز پارگين كردن اميد كوثري .
از ستم‌هاي فلك چندان كه خواهي هست رنج
واثقم ، زيرا كه بامن هم بدين گنبد دري .
گوئيا تا آسمان را رسم دوران آمده است :
داده اندي فتنه را قطبي ، بلا را محوري .
گر به گرداند به پهلو هفت كشور مر ترا ،
يک‌دم از مهرت نه گويد كه "از كدامين‌كشوري" ؟
بعد ما كاندر لكد كوب حوادث چند سال
بخت شورم خنجري كرده است و دورش خنجري .
خيره خيرم كرد صاحب تهمت اندر هجو بلخ ،
تا همي گويند كافر نعمت آمد انوري .
قبة‌الاسلام را هجو ، اي مسلمانان ! كه گفت ؟
حاش لله بالله ، ار گويد ، جهود خيبري .
آسمان ار طفل بودي ، بلخ كردي دايگيش ،
مكه داند كرد معمور جهان را مادري .
افتخار خاندان مصطفى در بلخ ، و من
كرده‌ام در خدمتش حساني و هم بوذري .

آن نظام دولت و دین ، کانتظام عدل او
در دل اغصان کند باد صبا را رهبری .
آن ، که نابینای مادر زاد اگر حاضر شود ،
در جبین عالم آرایش به بیند مهتری .
در پناه سده جاه رعیت پرورش ،
بر عقاب آسمان فرمان دهد کبک دری .
هم نبوت در نسب ، هم بادشاهی در حسب .
کو سلیمان ، تا در انگشتت کند انگشتری !
مسند اقضی القضاة شرق و غرب افراشته ،
آن ، که هست از مسندش عباسیان را برتری .
آن ، که پیش کلک و طبعش آن دو سحر آن گه حلال ،
صد چو من هستند چون گوساله پیش سامری .
آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند ،
از میان هر دو بر دارد شکوهش داوری .
گو حمید الدین ، اگر خواهی که وقتی در دو لفظ
مطلقاً هرچه آن حمید از صفتها بشمری .
در زمان او هنر نشگفت ، اگر قیمت گرفت .
گوهر است آری هنر ، او بادشاه گوهری .
خواجهٔ ملت صفی الدین عمر ، در صدر شرع ؛
آن که نبود دیو را در سایهٔ او قادری .
مفتی مشرق ، امام مغرب ، آن کز رتبتش
عرش زیبد منبرش ، کو تاش کردی منبری .

حکم دین هر ساعت از فتوای این فربه‌تر است .
دیدهٔ فربه کنی چون کلک او از لاغری .
ذوالفقار نطق تاج الدین ، شریعت را به دست
آن به معنی توامان با ذوالفقار حیدری .

ز احتساب تقوی او دان ، که هنگام کسوف
آفتاب اندر حجاب مه شد از بی‌چادری .
از رخش هر روز فالی مشتری گیرد جهان .
کیست آن ، کو نیست فال مشتری را مشتری ؟

بلبل بستان دین ، کز وجد مجلس‌های او
صبح را چون گل طبیعت گشت پیراهن دری .
توبه کردندی ، اگر در یافتندی حضرتش
هم مه از نمامی وهم زهره از خنیاگری .

من نه می‌دانم که این جنس سخن را نام چیست .
نی نبوت می توانم گفتنش ، نه ساحری .
ساقیان لجهٔ او چون شراب اندر دهند ،
هوش گوید گوش را "بین ، ساغری کن ساغری !"

بازوی برهان ز تقدیر نظام الدین قوی است :
آن ، که از تعظیم کردی جبرئیلش چاکری .
آن ، که بر اسرار شرع اندر زمان واقف شوی ،
از ورق‌های ضمیرش یک ورق ، گر بشمری .

نامدی اوراق اطباق فلک هرگز تمام ،
گر ضمیر او نه کردی علم دین را دفتری .

وارثان انبیا اینک چنین باشد که اوست .
علم و تقوی لانهایت بس تواضع برسری .
در ثنای او اگر عاجز شوم ، معذور دار .
تا کجا باشد توان دانست حد شاعری .

لاشهٔ من کی رسد آن جا ، که رخش او کشد .
کاروانی کی رسد هرگز به گرد لشکری .
باچنین سگان ، اگر از قدر شان عقدی کشند ،
فارغ آید چرخ اعظم از چه ؟ از بی زیوری .
هجو گویم بلخ را ، هیهات ، یا رب زینهار !
خود توان گفتن که زنگار است زر جعفری .
بالله ! ار با من توان بستن به مسمار قضا
جنس این بد سیرتی ، یا مثل آن بد گوهری .
خاتم حجت در انگشت سلیمان سخن .
افترا کردن برو در گیرد از دیو و پری .
ای بریشم خلعت از آغاز دوران داشته !
طارم قدر ترا هندوی هفتم اختری .
باز دان آخر کلام من ز منحول حسود .
فرق کن نقش الهی را ز نقش آذری .
عیش من زان افترا تلخی گرفت ، و تو هنوز
چربک او هم چنان چون جان شیرین می خوری .

كمال‌الدين اسمعيل اصفهاني (خلاق المعاني)

[وفات ۱۲۳۷ مسيحي]

خفتهٔ بيدار بودم دوش ، كز دارالسلام
مسرع باد صبا آورد سوي من پيام :
كاي ز ضجرت كرده دايم روي در ديوار غم !
خيز ، كامد گاه آن كز بخت گردي شاد كام .
چند باشي از طرب تنها نشسته چون الف ؟
چند باشي زير بار غم خميده هم چو لام ؟
گر ز نقد خوش دلی‌ها كيسهٔ طبعت تهي است ،
خيز و بستان مايهٔ از طبع ناأهلان به دام .
دانهٔ دل پاک كن از گرد اندوه ، آن گهی
چشم شو بهر تماشا ، جمله تن مانند دام .
فتح باب دولت است امروز ، ازيرا داده اند
در سراي خاص سلطان شريعت بار عام .
مطلع خورشيد شد بار دگر برج شرف !
جلوه‌گاه كعبه شد بار دگر بيت حرام !
دل كه چو سنگ سيه بد ، يافت چون زمزم صفا ،
تا كه ركن شرع را در كعبه مي بيند مقام .
عقل را اين خانه ديد ، و بيت معمور فلک
هر زمان در حيرت اين كين كدام است ، آن كدام ؟

ربع مسکون از جوار او همی گردد خطیر .
سقف مرفوع از ستون او همی گیرد قوام .
مهر و مه را از براي خشت بامش ساختند .
این یکي از زر پخته ، و آن یکی از سیم خام .

بوده از شکل هلالش دوش گردون باده‌کش ،
و آفتابش روز و شب اندر گل اندای بام .
دست رضوان ساحت فردوس ، گوئي آب زد ؛
بس که از شرم نهادش خوی کند دارالسلام .

صبح ازین معني نماید ، هر نفس ، دست سپید ،
تا بیفروزد بدان صحن سرایش چون رخام .
شد شفق شنگرف ، و گردون کان‌هاي لاجورد ؛
مهر و ماهش شمسه ، و نقاش چرخ خویش کام .

از خواص این سرا آن است ، کا هفت است تیغ
بر در او حاجب الشمس از پي دفع عوام .
لطف و عنف خواجه دردی بار داد ، از بهر آن
هم هوایش راست صحت ، هم نسیمش را سقام .

شاد باش ، ای هفت اجرام سماوي بر درت !
هم چو پروین درهم افتاده ز فرط اژدهام !
خسروا ! سیارگان لبیک زد ، چون قد تو
حلقهٔ گردون گرفت و بانگ در زد ، " کاي غلام ! "

از تواضع لطف تو هم چون زمین سهل انقیاد ؛
وز ترفع قدر تو هم چون فلک صعب‌المرام .

از لباس مستعار روز و شب ذاتت کلون
بر حق است ، ار عار می‌دارد ز فرط احتشام .
آسمان ، کو هم چو در حلقه به گوش این در است ،
بندگیت را ز تحت القرط کردست التزام .

نطفهٔ از صلب جودت زادهٔ دریا و کان ؛
رشحهٔ از بحر طبعت مایهٔ فیض غلام .
رخنهٔ ، کز تیغ قهرت در دل خصم اوفتاد ،
هم به نوک ناوک قهرت پذیرد التیـام .
پایمال نیستی گردد فلک هم چون رکاب ،
گر به تابی یک دم از کارش عنان اهتمام .
پرتوی از رای تو گل‌گونهٔ رخسار صبح .
کردی از میدان قهرت وسمهٔ گیسوی شام .
با وفاق تو نه گنجد این دو رنگی در جهان .
باخلاف تو بیفتد سلک ایام از نظام .
با طبق‌های نیاز آمد سپهر از سیم و زر
بامدادان ، تا کند بر خاک درگاهت سلام .
صبح زین معنی درم ریزان بر اندازد نقاب .
مهر ازین رو زرفشان آید نظر از راه بام .
با یک اندازی کلکت تیر چرخ ار دم زند ،
هم چو سوفارش زبان بیرون کشد گردون ز کام .
گر نه کردی ذات تو تعدیل ذات مشتری ،
هرگز او را کی بدی در محضر افلاک نام !

پیش لفظ تو شکر شیرینی خود عرضه کرد.
عقل ازین رو می کند چون پسته در لب ابتسام.
دشمنت چون نار ازیرا سرخ رو آمد، که شد
قطره قطره خون اندامش فسرده در مسام.
دست قدرت چون سرا پرده به زد بر بام چرخ،
از مسامیر نوایب ساخت اوتاد خیام.
سحر، کاید از سر کلکت، بود سحر حلال.
بیت، کان نبود مدیح تو، بود بیت حرام.
گر نه گویم مدح تو، تیغ زبان در کام من
باز گردد باز گونه هم چو تیغ اندر نیام.
مدح اخلاق تو، کز وی عقل کل قاصر بود،
کی نساید کلک پي کرده به شرح آن قیام.
چون صراحی از می مهرت تهي پهلو که کرد،
کش نه گشت از دور گردون دل پر خون، هم چو جام؟
اي خداوندی! که پیش نفحهٔ اخلاق تو
از نسیم گل فلک چون غنچه گیرد پر مشام.
روزگار دولت تو روز بازار هنر.
هجرت میمون تو تاریخ ایام کرام.
هم چو میخ از سرزنش گردون فرو رفتي به خاک،
گر نه کردی از تضرع هم به حبلت اعتصام.
دودمانت را گر آتش هم نفس شد، باک نیست؛
خانهٔ خورشید لابد آتشی باشد مدام.

چرخ و انجم در طواف خانه‌ات بودند گرد .
آستانت را اثیر روی تعظیم استلام .
گر نهاد آتش زبان در خاندان عصمتت ،
لاجرم زان شد زبان زر نگارش قیر فام .
در بهشت خانه‌ات آتش ازیرا ره نه یافت ،
کو همی سوزد دل اعدای خامت بر دوام .
جرم اختر را ز برج محترق ناید گزند .
ذات گوهر را ز کان کندن نه کاهد احترام .
زرد و لرزان بر درت افتاد چون زنهاریان ،
تا بخواهد خاطر وقادت از وی انتقام .
شاید ، ار با آسمان پهلو زند چرخ اثیر ؛
کز سرافرازی گذارد بر چنین درگاه گام .
هم چو آتش اطلس زربفت پوشد آتشی ،
هر که او بر آستانت کرد یک ساعت مقام .
من که هستم معتکف چون خاک بر درگاه تو ،
از چه محرومم ز تشریفاتت ، ای صدر انام !
آری آری روزه شرط اعتکاف آمد ، ازان
دست گردون کرد بر کام من از حرمان به کام .
تا که کحال قدر از چرخ و انجم ، هر شبی ،
سازد از کحل الجواهر سرمهٔ چشم ظلام ،
باد عمرت جاودان در دولت و بخت جوان !
باد کارت با نظام از دولت خواجه نظام !

حال تو در رفعت ، و حال حسودت در خسول ،
هم برین منوال بادا تا قیامت ، والسلام .
بر تو میمون باد این تحویل فرخ ، کاوفتاد
در سنه خمس و ثمانین ، غرهٔ ماه صیام .

در درد چشم گفته

جانم ز درد چشم به جان آمد از عذاب .
یا رب ! چه دید خواهم ازین چشم دردیاب ؟
هر شب ز روشنائی خور تا سپیده دم
سوزان در آب دیده ، چو چشمم در دوآب .
انسان عین گشت چو فرزند ناخلف ؛
بودنش رنج خاطر ، و نابودنش عذاب .
در چشم من ز بس که شد آهخته تیغها ،
گفتی یکی است چشم من و چشم آفتاب .
گویند مشک ناب شود خون به روزگار .
دیدم به چشم خویش که شد مشک خون‌ناب .
اندر دیار چشم ز بس یاد کی رود ؟
مردم نه ماند ، زان که به یک باره شد خراب .
از رخنه‌ها که گشت ز جوشش ، به روی دید
چشمم درست کرد به بادام انتساب .
پیکان تافته است ، چو غنچه بعینه ،
تجویف‌های چشم من از فرط التهاب .

مانند عنکبوت سطرلاب رخنه شد
اطباق عنکبوتی این دیدهٔ خراب ,
وز اضطراب مردم چشمم درو چنانک
در نسج عنکبوت طپیدن کند ذباب .

دندان اشک دامن اجفان گرفته چست
جسته ز دست در دود انگشته در شتاب .
در اندرون چشمم از الوان مختلف
هم چون بهشت جوی شراب است و شیر و آب .

این روزگار دیدهٔ من بین ، که ناگهان
شد شیرخواره وز دهنش می چکد لعاب .
پیکی دونده بود ، شدش پای آبله ؛
و اکنون علاجش آن که به حنا کند خضاب .

آن سایه پرورده ، که طفلی است نازنین ،
رخسار در کشید ز خورشید و ماهتاب .
هم چون ستاره چشمم روشن به تیرگی است .
میلم به سوی ظلمت ، چون رای ناصواب .

کرده چو سایه روی به دیوار ، روز و شب
با آفتاب و ماه کنم جنگ ، و گه عتاب .
گشته است از آفتاب گریزان سایهام .
گوئی به بخت‌کوری من بوم شد غراب .

در چشم من کشد به ستم میل آتشین
از سرمه‌دان چرخ چو پرتو دهد شهاب .

می دید از مسافت ده میل چشم من .
و اکنون چو میل دید کند رای انقلاب .
شیرینی‌ام زبان چو همی داشت، می کند
بادام چشم من ز شکر خواب اجتناب .

خازن شد ابن مقلهٔ من دزد لعل را ؛
و اکنون نه می‌کند نظر اندر خط و کتاب .
بینم ز هرچه بینم بعضی : مگر که کرد
از مبصرات مختصری چشم انتخاب ؟

سیارهٔ سرشک به دید آمد از شفق ،
خورشید باصره چو فرو رفت در حجاب .
ناگه چو دید جاریةالعین خون عذر ،
رخساره کرد پنهان از شرم در نقاب .

باران اشک خانهٔ چشمم خراب کرد ،
از بهر آن که از سهرش بود فتح باب .
بر سیخ‌ها کباب اگر دیدهٔ ، به بین
بر پلک چشم من مژه چون سیخ بر کباب .

دریا و معدن است به یک جای چشم من .
هم لعل ناب در وی و هم گوهر خوشاب .
چون شبنم است و لاله ، و چون اختر و شفق ؛
چون خنجر است و گوهر ، و چون ساغر و حباب .

چشمم گل شگفته ، و اشکم گلاب گرم .
هرگز مباد کس چو من اندر گل و گلاب

بر آسمان چشم من از اشک و آبله است،
سیاره و ثوابت بي عد و بي حساب.
این هم ز جورها ست که دور زمانه کرد:
در چشم یار مستی، و در چشم من شراب.
لعل و گهر، که مایهٔ خنده است در لبش،
زاري و گریه کرد ازو چشمم اکتساب.
بفشاند مهره مردم چشمم ز مرمدي.
چون ما حریف درد نه بودش توان و تاب.
مصباح باصره شود از نفخ منطقي،
چون آیدم بخار دخاني در اضطراب.
من خون چشم ریخته بینم به چشم خویش،
هر گه که روي ماده باشد به انصباب.
در پیش نور بسته شد از نم غشاوهٔ،
زان سان که در هوا متراکم شود ضباب.
راه نظر به بسته سحاب عقیق رنگ،
رخشنده برق خاطف از اثناي آن سحاب.
مانم به چشم بسته به گاو خراس؛ لیک
هستم ز آب چشم چو خر مانده در خلاب.
این هر دو کرد بالش مشکین دو دیده را.
دیري است تا به کار نه آید ز بهر خواب.
گاهي به چشم بر نهم انگشت همچو ناي؛
گه رو پیش دراز کنم پاي چون رباب.

گرچه سیاهه ز آبله ترکي مکوکب است،
با زخم درد نیست هم‌اش روي انتقاب.
در پردهٔ مشیمي خون خورد چون جنین،
طفلي که ظاهر است برو حلیت شباب.
این گرد خیمه را که پر از میخ دامن است،
وز پرتو اشعه برو تافته طناب.
دیده چو آسیا، و درو دانه آبله است.
گردان به خون دل شده این گرد آسیاب.
بر تافت تیر مردم چشمم عنان خویش،
چون دید مردمي همه جا پاي در رکاب.
کوری خود همي به دعا خواستم ز درد.
منت خدای را نه شد آن نیز مستجاب.
کحل الجواهري که جلاي بصر دهد،
کردم برای آن که دهد ایزدم ثواب.
بخشندهٔ کجا ست؟ که چون این قصیده را
مخلص کنم به مدحش و با او کنم خطاب.
مخلص از آن به مردمک چشم خود کنم،
کامروز نیست مردمی، الا در آن جناب،
کو آستین و دیدهٔ من پرگهر کند،
هر گه کزو بود نظر من بر اجتذاب.
این نکته‌ها، که بر حدقه من نشانده ام،
شاید که بهر زیب کشد رمزه در سحاب.

بر چشم خود نشانمش از ناز، گر کسی
از شاعران به گوید این گفته را جواب .

جلال‌الدين محمد سلمان ساوجي

[وفات ۱۳۷۷ مسيحي]

قصيده در مدح سلطان حسين گفته

به نازد ملک اسکندر ، به بالد افسر دارا
به تخت و بخت شاهنشه جلال‌الدين والدنيا !
جهان سلطنت ، سلطان حسين ، آن شاه دريا دل
که در دوران او بخت جهان پير شد برنا !

سرير تخت جمشيدي گذشت از تاج خورشيدی
به چندين پايه زين منصب ، که او بر سر نهادش پا !
کشد مهد شبستانش زحل بر طرز لالايان ،
گرش طالع دهد ياري ؛ ولی کی دارد اين يارا !

شهنشاهي که مي خواند به چشم و ذهن و راي او
ز روی تختهٔ امروز نقش صورت فردا .
به ياد بزم او گيرد قدح ناهيد چون ميزان ؛
به پيش تخت او بندد کمر خورشيد چون جوزا .

شد است از نيت صافيش آب مملکت روشن ،
گرفت از رايت عاليش کار سلطنت بالا .
چو تاج خسروان آمد به دورانش هنر بر سر ؛
چو موی دل بران‌افتاد ز انصافش ستم برپا .

جواب سایلان از وی نعم باشد ، نعم در پـی .
به جز وقت تشهد در کلامش کس نیابد "لا" .

ایا شاهي ! که در ظل هماي عدل و انصافت
به گردن مي کشد شهباز طوق طاعت ورقا .

فروغ روي رایت گر فتد بر تیره شب ، گردد
ز روز آخر خرداد روشن‌تر شب یلدا .

اگر بر نرگس اندازي نظر ، نرگس شود ناظر ؛
و گر با سوسن آغازي سخن ، سوسن شود گویا .

در ادراک کمالاتت خرد چندان که مي کوشد ،
همان مقدار مي یابد که از آئینه نابینا .

ملک مي گفت با تسنیم و کوثر وصف الطافش .
جواب آمد که "این لطف و عذوبت نیست اندر ما" .

بسي گردید خورشید از پي شبهش فلک گفتا ،
که "شبهش را اگر جوئی ، به جو در سایهٔ عنقا" .

سر تحریر اوصاف تو دارد کلک سودائي .
سر از دستش به خواهد رفت می دانم درین سودا .

اگر نتواندت دیدن عدو ، از کور بختی دان .
چه غم خورشید تابان را ، که خفاشش بود اعدا ؟

هنوز از صد هزارت گل یکي نشگفت از غنچه ؛
کنونت گوهر دولت برون مي آید از خارا .

نهال دولتت را باش ، تا هنگام بار آید ؛
که از تیغ تو سرسبزیش اکنون می شود پیدا ,

شکوهٔ منصبت خواهد رسید از فضل حق جائی
که باشد. قصر قدرش را رواقی گلشن خضرا.
بدان غایت رسد قدرت، که کیوان را اگر خواهی
کنی معزول و بنشانی غلام هندوش بر جا.
به دور دولتت شمشیر خون‌خوار است، و می خواهم
که بر گردن زند دهرش، ولی بر گردن اعدا.
چنان خواهد شد از عدلت که شمشیر زبان آور
خلاف شرع در عهدت نیارد دم زدن قطعا.
به دور عفت ذاتت، پی تاراج عقل و دین
به شب خون بر سر مردم نیارد آمدن صهبا,
ترا بیرون ز سلطانی است حاصل ملک درویشی،
که صدق اندرونی را توان دانست از سیما.
خداوندا! منم کز مدح ایام سر افرازت
به گوهر داده‌ام ترصیع گوش اهل عالم را.
شما را لازم است، الحق نظر در کار من کردن.
عجب حالی است حال من، نظر در حال من فرما.
الا، تا بر شجر قمری سراید نغمهٔ بلبل!
الا، تا در چمن نرگس کشاید دیدهٔ شهلا!
نشاند بر کمر کهسار طرف لعل و فیروزه؛
در آویزد به تاج لاله شبنم لولوی لالا.
گه از قوس و قزح یابی هوا را وسمه رنگ ابرو؛
گه از نجم و شجر بینی زمین را آسمان آسا.

صبا در صبح دم خیزد، رباید برگ لعل گل.
چو دزدي با چراغ آید گزیده تر برد کالا.
براي هاون لاله، كه لعل است و شبه درهم،
به سازد دستهٔ مشکین نسیم صبح عنبر سا.

مقامي راست گرداند سهی سرو از پي مرغان،
نوازد از مقام راست صد دستان هزار آوا.
ز طوطی رنگ شاخ آید نواي نغمهٔ سازي؛
ز کافوري سمن خیزد نسیم عنبر سارا.

عنادل چون کلیم اندر کلام آیند بر اغصان؛
شود شاخ شگوفه چون عصا اندر ید بیضا.
چو دامادي كه در خلوت عروس تازه در یابد،
خزد باد صبا هر دم در آغوش گل رعنا.
چنار و سرو، در سور عروسان گل‌سوری،
به پوشند از هزاران دست زیبا جامهٔ دیبا.
الا، تا لاله در بستان! الا، تا غنچه در صحرا!
یکی چون تاج دیک آمد، یکي هم چون سر ببغا.

بهار دولت و عمر ترا سرسبزئي بادا!
چنان، کز وي خجل گردد ریاض گلشن خضرا.
ز بخت و دولت کامل هر آن چیزي كه خواهد دل،
ترا بادا همه حاصل به فضل مبدع اشیا.

دعایت مي کنم از جان، و مارا نیست روز و شب
دعائي غیر ازین، "یا رب تقبل هذه منا"!

مبارک باد و میمون باد و فرخ باد این وصلت؛
کزین وصلت همي نازد روان آدم و حوا.

در مدح شاه اویس گفته

هر کرا بخت عنان باشد،
در رکاب خدایگان باشد.
بادشاهی، که بندگانش را.
در رکاب اردوان دوان باشد.
کام رانی، که در مواکب او
صد چو نوشیروان روان باشد.
سایهٔ کردگار، شیخ اویس،
باد پاینده تا جهان باشد.
جان ملک جهان، که فرمانش
در تن مملکت روان باشد.
آن، که بر تخت سلطنت حکمش
کار فرماي انس و جان باشد.
وان، که در بزم مکرمت دستش
کیسه پرداز بحر و کان باشد.
ملک هندوستان دانش را
رای، راي اویس خان باشد.
هرچه آن راي بر زبان آرد،
کلک هندوش ترجمان باشد.

بحر دکان در دو آستین دارد ؛
مهر و ماهش بر آستان باشد .
هر مثالي ، که آید از گردون ،
نام او بر سرش نشان باشد .
اي ، که معراج قصر قدر ترا
پایهٔ سدره نردبان باشد !
آسمان در مخیم قدرت
سایهٔ عطف سایبان باشد .
ماه در دار ضیف انعامت
گردهٔ روي گرد خوان باشد .
اي ، که ساقي بزم جود ترا
بحر ذخار جرعه‌دان باشد !
شاهد دولتت کشان در پای
دامن آخرالزمان باشد .
صورت همت تو بر زده سر
از گریبان آسمان باشد .
پیش ملکت ، اگر قیاس کنند ،
ملک جم بقعهٔ از آن باشد .
زین حسد خاتم سلیمان را
دائم انگشت در دهان باشد .
بر سر آید ز بحر اگر قلمت ،
دست پرورد آن بنان باشد .

بر سپهر از وکالت حزمت
هندو چرخ دیده بان باشد .
در جهان از نیابت قهرت
ترک افلاک قهرمان باشد .

تیغ را با وجود خامهٔ تو
چون سنان عقده بر لسان باشد .
با کمالت ، که بي زوال آمد ؛
با صفاتت ، که بی کران باشد ؛
فکر را پاي در رکاب بود ؛
نطق را دست بر دهان باشد .
در مقامی ، که از هزاهز جنگ ،
لرزه افتاده بر سنان باشد ؛
در مصافی ، که در کشاکش رزم ،
تیر بر هر طرف جهان باشد ؛
قامت نیزه دل ربای بود ؛
غمزهٔ تیغ جان‌ستان باشد .
سرکشان را کمند کرده به بند ،
تا به پاي علم کشان باشد .
کوس با ناله و نفیر بود ؛
کوه با نعره و فغان باشد .
تیغ را آن چنان زنند آن دم ،
که سر تیغ خون‌فشان باشد .

گرز را سرزنش کنند آن روز .
لاجرم گرز سرگران باشد .
گاه یک فرق سر ز ضربت تیغ
دو بدن هم چو فرقدان باشد .
گه دو پیکر ز رهگذار سنان
شده یک تن چو توامان باشد .
هر کجا خنجرت زبان راند ،
ملک الموت کامران باشد .
هر کجا رایتت ز جا جنبد ،
بانگ " فریاد ! " " الامان ! " باشد .
پیش صرصر چگونه باشد کاه ،
کوه با حملهات چنان باشد .
در جبین جبان و روي دلیر
قوت و ضعف تن عیان باشد .
یک حدیث ترا خرد به خزد ،
ور به صد گنج شایگان باشد .
جان شیرین به هر چه باز خرند ،
به جنابت که رایگان باشد .
آن چه از بهر جنگ تیز کنند ،
تیغ در عهد تو فسان باشد .
کی رکاب ظفر گران گردد ،
گر نه پاي تو درمیان باشد ؟

کسی قباء بقا دریده شود،
گر نه شمشیر تو دران باشد؟
بادشاها! رهی چهل سال است
که درین خانه مدح خوان باشد.

شب و روزش چو طوطی از کرمت
شکر شکر در دهان باشد.
وان، که از نعمت تو چون پسته،
بسته مغزش در استخوان باشد.

بلبل خوش نواست خو کرده،
کش جناب تو گلستان باشد.
طایري پی مبارک است، آن به
که درین دولت آشیان باشد.

بنده را بر در تو مردن به،
زان که در خلد جاودان باشد.
چون کمان خدمت تو خواهم کرد،
تا مرا پي بر استخوان باشد.

من یقین بر در تو خواهم مرد؛
خود کرا غیر ازین گمان باشد.
رایض طبعم ار نماید ران،
همه داغ شما بران باشد.

جان برین گفته روان پاشد
انوری، گر درین زمان باشد.

ذرهٔ ، کز عراق برخیزد ،
رشک خورشید خاوران باشد .
باوجود سلامت سخنم ،
انوري باري از کیان باشد ؟

در بیان گر چه قادر است ، کجا
این معانیش در بیان باشد !
هر سیاهي ، که آید از قلمم ،
کحل اعیان اصفهان باشد .
تا ز خورشید گردش گردون
سایه‌اش بر همه جهان باشد .
باد عدلت چنان ، که چون خورشید
اثرش بر همه مکان باشد .
باد چرخت مطیع ، تا بر چرخ
گذر تیر بر کمان باشد !

جمال‌الدین عرفي شیرازی

[وفات ۱۵۹۱ مسیحي]

(۱) درنعت حضرت سرور کائنات صلعم

اقبال کرم مي گزد ارباب همم را
همت نه خورد نیشکر لا و نعم را .

از رغبت دنیا الم آشوب نه گردم :
زین باد پریشان نه کنم زلف الم را .

فقرم به سیاست کشد از مسند همت ،
در چشم وجود ار نه دهم جاي عدم را .

بی برگي من داغ نهد بر دل سامان ؛
بی مهري من زرد کند روي درم را .

این جوهر ذات از شرف نسبت آباست ،
سود است به ابر این در اگرچه سر یم را .

هر چند که در کش مکش جاه و مناصب
گم نام نمودند همه دودهٔ هم را .

از نقش و نگار در و دیوار شکسته
آثار پدیدست صنادید عجم را .

تا گوهر آدم نسبم باز نه استد ,
ز آباي خود ار بشمم اصحاب کرم را .

اما نہ بود وصف اضافي هنر ذات .
این فتوي همت بود ارباب همم را .
این برق نجابت کہ جهد از گهر من
مدح ست ، ولي گوهر ذات اب وعم را .
وصف گل و ریحان بہ هوا باز نہ گردد ،
هر چند هوا عطر دهد قوت شم را .
الحمد لله کہ نیازم بہ نسب نیست .
انیک بہ شهادت طلبم لوح و قلم را .
اقبال سکندر بہ جهان‌گیري نظمم
برداشت بہ یک دست قلم را و علم را .
نوبت بہ من اُفتاد ، بگوئید کہ دوران
آرایشی از نو بہ کند مسند جم را !
نی نی غلط ! این نغمہ بہ موقع نہ سرودم .
این نغمہ نشیدست دگر صوت و نغم را .
دوران کہ بود تا کند آرایش مسند
مداح شهنشاه عرب را و عجم را !
آرایش ایوان نبوت ، کہ ز تعظیم
خاک در او اوج شرف داد قسم را .
روزی کہ شمروند عدیلش ز محالات
تاریخ تولد بہ نوشتند عدم را .
آن جا کہ سبک روحیش آید بہ تکلم
ز آسیب گرانی بہ خرد گوش اصم را .

تا رایت عفو وغضبش سایه نیفگند،
هیئت متصور نه شد آرامش و رم را.
تا شاهد علم و عملش چهره نیفروخت،
معلوم نه شد فایده نی کیف و نه کم را.

تاثیر برد سهم تو از حکم کواکب.
تغئیر دهد هیبت تو طعم نعم را.
انعام تو بردوخته چشم و دهن آز.
احسان تو بشگافته هر قطرهٔ یم را.

زان گریه دهد روشنی دل، که بیاموخت
روشن‌گری آئنهٔ انصاف تو نم را.
در کوی تو تبدیل کند مردمک چشم
اجزاء وجود خود و اجزاء قدم را،

از بس شرف جوهر تو منشی تقدیر،
آن روز که بگذاشتی اقلیم قدم را،
تا حکم نزول تو درین دار نوشت است،
صد ره به عبث باز تراشید قلم را.

گر جوهر اول به حریم تو در آید،
تن در نه دهد قامت تعظیم تو خم را.
آن روز، که امکان حشم حادثه آراست،
درسایهٔ انصاف تو می‌خواست حشم را.
تا کون ترا اصل مهمات نه خواندند،
نشنید قضا ترجمهٔ لفظ اهم را.

تا مجمع امکان و وجوبت نه نوشتند،
مورد متعین نه شد اطلاق اعم را.
تقدیر به یک ناقه نشانید دو محمل،
سلمای حدوث تو و لیلای قدم را.

تا نام ترا افسر فهرست نه کردند،
شیرازهٔ مجموعه نه بستند کرم را.
عرفي مشتاب! این ره نعت است، نه صحراست.
آهسته! که ره بر دم تیغ است قدم را.

هشدار! که نتوان به یک آهنگ سرودن
نعت شه کونین و مدیح کي و جم را.
شایسته به دست آر، که بنیند درین شهر
شایستگي جنس، چه بسیار و چه کم را.

گیرم که خرد حصر کند مایهٔ نعتش؛
آن حوصله آخر ز کجا نطق و رقم را؟
شاها! به عطایت، که ازان کام که داني
نومید مهل عرفي محروم و دژم را.

از باغ نعیمش مده انعام، و میامیز
با مطلب او مطلب اصحاب شکم را.
آسایش همسایگي حق ز تو خواهد.
او هیمهٔ دوزخ نه کند باغ ارم را.

دانم نه رسد ذره به خورشید، و لیکن
شوق طیران مي کشد ارباب همم را!

هرچند طبیعي بود این مس، تو به فرماي
تا جلوه دهد فیض تو اکسیر کرم را.
من هم به خجالت لب خجلت نه کشایم،
ای آب حیات از لب تو خضر نعم را!
هر گاه که در مدح به لغزم تو به بخشاي،
کز مدح ندانم من حیران شده ذم را.
تحصیل صواب و شرف نسبت نعتت
زین گونه خجل ساخته حسان عجم را،
تا مدح تو آمد ز مشیت به نوشتن.
بالا نگرستن به شد از یاد قلم را.
دانش نه کشاید به سزا عقدهٔ نعتت.
زین جاست که اندیشه نگون کرد علم را.
مدح تو ز اخلاص کنم گدیه نه از علم.
از بتکده چون آورم آهوی حرم را!

---

(۲) در موعظت اخوان و فخر خود

رفتم، اي غم! ز در عمر شتابان رفتم.
هان! شتاب ار طلبی هست ز من، هان رفتم.
مشتاب، اي غم دنیا! که به گردم نه رسي.
بگسن از دور وداعم، که شتابان رفتم.
ایها الناس! به گوئید مبارک بادم،
کز صنم خانهٔ تن در حرم جان رفتم.

الوداع از من دردي کش بي هوشي دوست ،
کاینک از خویش به بوي مي رهبان رفتم .
تاحد دشت محبت ، که قیامت‌گاه است ،
پیش روي غم دل مروحه جنبان رفتم .

درد هم‌دوش ، و بلا بر اثر ، و غم در پیش :
تا به راحت‌گه تسلیم بدین سان رفتم !
هوس گریه شبم نشتر غم داد به دست .
رگ ابري به کشودم ، که به طوفان رفتم .

آرزو گشتم ، و خون خوردم ، و عشرت کردم .
نه در جور زدم ، ني بر احسان رفتم .
گر حکومت همه عدل است کمش گیر ، که من
باد پیمودم ، و هم‌دوش سلیمان رفتم .

همه را ماتمی حسرت دنیا دیدم ،
چون به ماتم‌کدهٔ گبر و مسلمان رفتم .
کس عنان گیر نه شد ، ورنه من از بیت حرم
تا در بت‌کده در سایهٔ ایمان رفتم .

خضر اگر نیست قدم مي زن ، و مي کوش ، که من
رفتم آخر به حرم ، از ره خذلان رفتم .
پاي کوبان به حرم رفتم ، و عیبم کردند .
به در دیر مغان ناصیه کوبان رفتم .

من کجا ، کش مکش رد و قبولم ز کجا !
نیک رفتم ! که نه کافر نه مسلمان رفتم .

آفتاب آمد ، و در زیر سرم بالین شد ،
چون به خواب عدم از حسرت جانان رفتم .
صفحهٔ تیغم از آن نسخهٔ خلد است ، که دوش
به شبیخون سپاه غم الوان رفتم .
هر کجا مژدهٔ اندوه نوی بشنودم ،
جستم از درد گران توشه و رقصان رفتم .
منم! آن سیر ز جان گشته ، که با تیغ و کفن
به در خانهٔ جلاد غزل‌خوان رفتم !
سفته‌ام گوهری ، از من به خر ، اما مفروش ،
که به دریوزهٔ آن بر در صد کان رفتم .

مطلع دوم

از در دوست چه گویم به چه عنوان رفتم ؟
همه شوق آمده بودم ، همه حرمان رفتم !
پس به دیوار زدم سر ، که درین کوچهٔ تنگ
آمدم مست ، و سراسیمه و حیران رفتم .
رفتم از کوئی تو لب تشنه به گلگون سرشک
نیک رفتم ! که نه اُفتان و نه خیزان رفتم .
دل و دین و خرد و هوش و زبان بازم ده ،
تا بگویم ز در دوست به‌سامان رفتم .
آمد نغمه کشا از لب امید ، و ز یاس
در رگ و ریشهٔ دل دوخته دندان رفتم .

آمدم صبح دم، و شام به رفتم، بشنو
که چه‌سان آمدم این جا، به چه عنوان رفتم!
آمدم صبح چو بلبل به چمن در نوروز،
شام چون ماتمی از خاک شهیدان رفتم.

دوستان! زهر به گریید، که رفتم ناکام.
دشمنان! نوش به خندید، که گریان رفتم.
رفتم و سوختم از داغ دل دشمن و دوست،
که جگرسوزتر از اشک یتیمان رفتم.

منم آن قطره که صد سیله و دل کردم داغ
تا ز نوک مژه غلطیده به دامان رفتم.
منم آن یوسف بد روزه، که نارفته به مصر
تا برون آمدم از چاه، به زندان رفتم.

منم آن غنچهٔ پژمرده، که از باد خزان
خنده بر لب گره، و سر به گریبان رفتم.
نور پیشانی صبح طربم، لیک چه سود!
که ز غم تیره‌تر از شام غریبان رفتم.

رفتم آهسته، ولی صاحب دل می‌داند
که دل آشوب‌تر از زلف عروسان رفتم.
مردم از گریه، و کارم به تبسم نه کشید.
منم آن نوح، که هم بر سر طوفان رفتم.

از پریشانی دل سوختم، و بهر علاج
هم به دریوزهٔ دل‌های پریشان رفتم.

بازوی همتم آن روز چو قیمت بشکست ،
که به تابیدن سر پنجهٔ مرجان رفتم .
منم آن هیکل روحانی اندیشه غذا ،
که در آب زدم بر اثر نان رفتم .

منم آن میوهٔ ارزنده به بستان کمال ،
که به دست و دهن ذایقه ارزان رفتم .
منم آن شیر ختن‌صید که آهو گیرم ،
که چو موشان به شکاری ته انبان رفتم .
گوهر قیمتی گنج ازل بودم ، لیک
ره به بی‌عزتي جنس فراوان رفتم .
بودم از قدر ترنج زر پرویز ، ولی
گوی گشتم به ره سیلي چوگان رفتم .
بوده ام من حلبی شیشهٔ لعل صهبا ،
پای کوبان به کجا بر سر سندان رفتم !
چون صبا رخصت گشت چمنم بود ؛ ولي
چو تماشاي خلایق به خیابان رفتم .
رفتم اند پي مقصود ، ولی هم‌چو پلنگ ،
به سر کوه به قصد مه تابان رفتم .
ذوق عریانی تجرید نه دانستم ، حیف !
کز پي سندس و استبرق رضوان رفتم .
آخر این با که توان گفت ، که در مکتب قدس
دانش آموز خرد بودم ، و نادان رفتم ؟

شعر ورزیدم ، و از معرفت آن سو ماندم .
جان معنی شدم ، و صورت بی‌جان رفتم .

شب یلدای حیاتم به سحر گوید " حیف !
که در افسانهٔ بیهودهٔ به پایان رفتم . "

زان شکستم ، که به دنبال دل خویش مدام
در نشیب شکن زلف پریشان رفتم

ماتم اهل دل آن بود ، که باحسرتیان
با دف و چنگ به گل‌گشت گلستان رفتم .

عید این طایفه آن بود ، که با شیونیان
تهنیت‌گو به سر خاک شهیدان رفتم .

راه مجنونی و فرهادیم آمد در پیش .
رفتم این راه ، و لیکن نه چو ایشان رفتم .

ناخن تیشه نه راندم به رگ و ریشهٔ سنگ
کوه غم در ته پا سوده به جولان رفتم .

آشیان زغن و زاغ نه چیدم بر سر .
سر قدم ساخته در خار مغیلان رفتم .

این همه " رفتم و رفتم " که شمردم ، عرفی !
به تقاضای ردیف از پی بهتان رفتم .

ابوالفیض فیضي

[۱۵۴۷ - ۱۵۹۵ مسیحي]

* در محمدت شاه و ستایش کشمیر

هزار قافلهٔ شوق می کند شبگیر ،
که بار عیش کشاید به عرصهٔ کشمیر .

تبارک الله ازان عرصهٔ که دیدن او
ورق نگار خیال است و نقش بند ضمیر !

هواي او متنوع چو فکرت نقاش ؛
زمین او متلون چو صفحهٔ تصویر .

به طرزهای گزین کارخانهٔ ابداع ؛
بنفشه‌هاي عجب کارنامهٔ تقدیر .

غبار او بتوان خواند چشم را دارو ،
گیاه او بتوان گفت روح را اکسیر .

به تن موافقت آب او چو باده و گل ؛
به جان مناسبت باد او چو شکر و شیر .

به پیش فیض نسیمش دم مسیح سموم ؛
به نزد آب روانش زلال خضر غدیر .

---

* بر وفق انتخاب ابوالفضل علامي (اکبرنامه) .

گرو بہ مکیدۂ عشق خانقاه ورع ؛
بدل بہ نعرۂ مستانہ سبحۂ تذکیر .
غریو کوس ز جوش و خروش بي ایسا ؛
صدای آب ز آواز ارغنون تعبیر .

ز هوش مي برد ، الله اکبر این چہ صداست !
فداش نعرۂ تهلیل و غلغل تکبیر !
فصول او متشابہ ز اعتدال هوا :
بهم یکی ، دي و اردی بهشت ، و بهمن وتیر .
زمین صندلیش نم ز برف کافوري ؛
بہ یاد دادہ ز آمیزش گلاب و عبیر .
نسیم او ز سر آب تیز می گذرد ،
کہ باد را نہ توان داشت پاي در زنجیر .

ز سر جوان شود از یک نسیم صبح دمش :
کنند قسمت بر جزو جزو عالم پیر .
درو بہ جای گیا زعفران همي روید ،
کہ آب و خاک طرب را چنین بود تاثیر .

بہ هر طرف روی ، از بحر فیض مالامال
هزار چشمۂ جوشندہ چون دل نحریر .
ز اعتدال هوایش شگفت نیست شگفت
کہ سر زند همہ عناب از نهال زریر .
بہ حیرتم کہ چہ آثار قدرت ازلی ست ،
بہ هر نظارہ بنازد نظر بہ صنع قدیر !

درین دیار مغنّی ترانه ساز مکن .
بس است از لب مرغان نغمه‌سنج صفیر .
شراب خورده حریفان به جای آب درو ،
که تشنگان هوس را همین بود تدبیر .

خراب آن می بی‌غش که هست هم چون عشق ،
به عقل در تگ وتاز ، و به صبر در زد و گیر .
بعینه زر محلول آمدت به نظر ،
اگر ازو فگنی قطرهٔ به چشمهٔ قیر .
کند مشاهده نصف النهار جرم سها ،
شعاع جوهر او گر فتد به چشم ضریر .
اگر دماغ لطافت شود گلاب طلب ،
کنند از تف این باده برگ گل تقطیر .
خروج کرده عنب در چمن ستاره شده ،
کش از میان فواکه گرفته اند امیر .
شمیم سیب دهد مغز روح را ترطیب ،
نسیم بفگند طبع ذوق در تعطیر .
بسنده نیست مگر یک دلش چو من در عشق ،
که با هزار دل آمد درین چمن زنجیر .
به عجز معترفم در شمار میوه و گل ،
که هست بر قد معنی لباس حرف قصیر .
به جلوه‌های فریب آهوان مشکینش
کشیده شیردلان را به‌دام عشق اسیر .

ز بس که مست کند نکهت ریاحینش ،
کنند دست حمایل به گردن نخچیر .
زمین او چو دل بی غمان طرب خیز است .
سپهر کرده ، مگر ، خاک او به باده خمیر .
زمانه ، تا برسد پای شهریار برو ،
فگند لاله و گل را بجای فرش حریر .
بهین گزیدۀ ایزد ، یگانه اکبر شاه :
خدیو غیب سپه ، بادشاه عقل وزیر !
نه چرخ را به تکاپوی خدمتش اهمال ،
نه بخت را به سر انجام دولتش تقصیر .
نموده همچو صفات خدای عز و جل ؛
مصون مکارم ذاتش ز وصمت تغییر .
نوشته اند در الواح آسمان نامش
چو اسم اعظم در لوح لوحۀ تکسیر .
چنانچه واجب بر جزو کل بود عالم
بود احاطۀ او بر نقیر و بر قطمیر .
نظام کل به کف همتش چو داد قضا ،
به لطف و قهر شد آفاق را بشیر و نذیر ،
به دفتر کرمش جمع نه سپهر قلیل ؛
به مخزن نظرش نقد هفت گنج حقیر .
در آن زمین ، که به دولت فشانده گنج روان ،
نوشته عامل جودش بر آرزو توفیر .

ز موج بر رخ دریا نه چین نمودار است ،
که دست همت او زد طمانچهٔ تشویر .
چو اوست کوه گهر بخش ، گو عدو می کاه !
چو اوست زندهٔ جاوید ، گو حسود بمیر !

چنان چه عقل کل آمد نخست سطر وجود ،
کتاب فضل به نامش خرد کند تصویر .
به دور صیرفي عقل راست معیارش
نه ماند قلب زر در دکانچهٔ تزویر .

دگر صلاي هدایت دهند عالم را ،
که عقل در لمعان است و فیض در تکثیر .
رسید وقت که دیگر ز هفت اقلیمش
نوید فتح رسانند منهیان بشیر .

دیار دل‌کش کشمیر را مسخر کرد
بدان صفت که سلیمان پري کند تسخیر .
چو داد ایزدش آن ملک ، خواست تا گردد
دران زمین سعادت به سجده شکرپذیر .

غرض ز سیر و سلوکش همین ، که از نظري
خرابهٔ دل درویش را کند تعمیر .
چو کارها همه در وقت خویشتن کرد است ،
مجال اگر سر موئي دران رود تاخیر .

به ساعتي که بود زبدهٔ زمان شرف ،
به ساعتي که بود نخبهٔ قران کبیر .

چه مشتری به سعادت، چه زهره عیش سگال!
که ماه در شرف، و آفتاب در تنویر.
ز عیش در ره آن عرصه راند موکب عزم،
که شوق را ز تماشاي او نه بود گزیر.
زهي چو طالع عاشق همه نشیب و فراز!
زهي چو فکرت عامل همه مدار و مشیر!
ز مار پیچ رهش دم کشد نظر، که دروست
هزار کوه و همه چون فلک به صد تزویر.
بدان صفت که دل من بود ز سنگ‌دلان
ز سنگ او به خطر شیشهٔ سپهر اثیر.
اگر نه این همه اوتاد کوه مي بودي،
زمین ز جاي نه رفتن عسیر بود عسیر.
به حکم خسرو والا ز تیشه کوه کنان
هزار جوي روان کرد صاف‌تر از شیر.
چنان به کوه و کمر خاره را تراشیدند،
که بهر موکب شاهي سزد ممر و مصیر.
به چشمه چشمه نظر کن، به سیل سیل ببین.
مگر گراني او کرده کوه را تقصیر.
زمین عرصهٔ کشمیر ز آسمان گذراند
به فر دولت تقبیل پاي‌هاي سریر.
شدند نور پذیر از رخش وضیع و شریف.
شدند فیض ستان از کفش کبیر و صغیر.

دران فضاي فريبندهٔ مجلسي آراست ،
کزان به حسن مجسم نظر کند تفسير .
دل نظارگيان مست بوي لاله و گل ،
دماغ مجلسيان تازه از نبيذ و عصير .
هوس پياله به لب در ترنم ني و نوش ؛
نشاط دائره بر کف به نغمهٔ بم و زير .
صبابه مروحهٔ برگ در پی تنسيم ؛
شمال مجمرهٔ گل به دست در تبخير .
به غمزه و نگه افتاد کار اهل نظر ،
اگرچه بزم طرب نيست جای خنجر و تير .
دميده دم به دم افسون بي خودي بر دل
مغنيان لطافت‌سرا به هر تحرير .
ز بس که ريخت به دامان آز نقد مراد ،
بر آستان هوس آرزو نه ماند فقير .
به ژند پوش شدند اوفتادگان نياز ،
که سرنوشت ازل داشتند نقش حصير .
ثناطرازی اين بزم در نه مي گنجد
به نظم شاعر معني‌نگار و نثر دبير .
به سال سی و چهارم ، اواسط خرداد ،
ز ابتداي جلوس خديو عالم‌گير ؛
ز نه صد و نود و هفت بود ماه رجب ،
که يافت کوکب اقبال او زمين يسير .

خدایگانا ! تقدیر شد به فرمانت ،
به هفت کشور فرمان بران برین تقدیر .
شمایلی ، که خداوند در تو تعبیه کرد ،
خرد نه یافت در آئینهٔ خیال نظیر .
به ظاهر ارشمرم ، دهر را تو صاحب و شاه ؛
به باطن ار نگرم ، خلق را تو مرشد و پیر .
ترا سه گوهر یکتا ست گوشوارهٔ بخت ،
جلای آئنهٔ چشم ناقدان بصیر .
ازان سه جوهر قدسي یکي سپهر کمال ،
دوم محیط سعادت ، سوم سحاب مدیر .
به مکرمت همه آفاق را ملاذ و معاذ ؛
به فضل و مرحمت تست هست فضل ظهیر .
به معدلت همه آفاق بر گزید ترا ،
که کس به این همه دولت نه بود جز تو جدیر .
به عیش بزم فروز و به جیش رزم به ساز .
به شوق رخش به تاز و به تیغ ملک به گیر .
قسم به قبضهٔ قدر و کمان قدرت حق
که با تو نیست کس از روزگار در تکبیر .
به صورت ارچه مشابه بود ، ولی فرق است
ز غنچهٔ گل صد برگ تا به عقدهٔ سیر .
رخ سخن چه نگارم ، که قدر عالي تست
برونِ ز حیطهٔ فهم و احاطهٔ تقدیر .

سخن‌شناسا ! من فیضی‌ام ثنا گویت ،
که بر بیاض سخن مدحتت کنم تحریر .
چو در نگارش معنی قلم به جنبانم
هزار رقص کند آسمان به بانگ صریر .

اگرچه هند نژادم ، ولی به اقبالت
مرا ز دانش یونانیان دلی است خبیر ؛
به چشم عقل نظر کرده‌ام سواد سواد ؛
به دشت فکر نوردیده‌ام سفیر سفیر .

به اتفاق عطارد ز فرق خود برجیس
نهاده بر سر عقلم عمامهٔ توفیر .
مبین زبان خموشم، که از سرادق شوق
دلم رسانده به نه پردهٔ سپهر نفیر .

جواهر سخنم بر جمازه می گردد ،
که میر قافله نتوان شدن به جلس یسیر .
عزیز ساخت مرا کبریای لطف تو .
فلک نیارد دیدن به دیدهٔ تحقیر .

دگر سخن به دعای تو ختم خواهم کرد ،
چنان‌چه نظم شود منتظم به حرف اخیر .
همیشه تا که بود سال را دوازده ماه ،
که در دوازده برج آید آفتاب منیر .

دوازده صفتت خواهم ، ارچه می دانم
که این دوازده ز اوصاف تست عشر عشیر .

جهان مسخر، و طالع سعید، و عمر دراز ؛
فلک مشاور، و دولت جلیس، و بخت مشیر .
خزینه وافر، و لشکر فزون، و ملک آباد ؛
قضا مطیع ، و قدر یاور ، و خدای نصیر .

یا ازلي الظهور، یا ابدی الخفا !
نورک فوق النظر، حسنک فوق الثنا !
نور تو بینش گداز، حسن تو دانش گسل ؛
فکر تو اندیشه‌کاه، کنه تو حیرت‌فزا .

ملت علم ترا هست به فتوي قدس
خون تفکر هدر ، خاک تعقل هبا .
بر درت اندیشه را شحنهٔ غیرت زند
لطمهٔ حیرت به روی، سیلي جهل از قفا .

راه کمال ترا حرف و نقطه ریگ دشت .
عالم علم ترا شهر سخن روستا .
پای نه تا سر کنم این ره دانافریب ،
زهره نه تا بو کنم این می دانش زدا .

لوحهٔ تقدیس تست پاک ز رشح قلم .
در خور اکسیر نیست جوهر اقلیمیا .
شهر جلال ترا طالب بس کوچه گرد
این نظر پیش بین، این خرد پیشوا .

دانش و بینش بهم یک به یک آمیختن
ابجد عشق ترا هست نخستین هجا .
آن چه طرازد زبان ، آن چه نگارد قلم ،
آن‌همه حرف دغل، وین همه نقش دغا .

مبتدیا و منتهی گرم هوایت ؛ ولی
مبتدیان هرزه گرد، منتهیان ژاژخا .
نیست دماغی تهی از سر سودای تو .
مغز فلاطون به سوخت زین تف ماخولیا .

بی جگری هم‌چو من کی رسد آن جا، که شد
غیرت تو دشنه‌زن بر جگر اولیا !
لطف تو، خواهم، شود تنقیه بخش دماغ ؛
ور نه شود عاقبت قطرب من مانیا .

برهنه پا گرد را در ره اجلال تو
موزهٔ کیمخت نیست جز دهن اژدها .
گنج ترا نه فلز نیم کفی از غبار ؛
خوان ترا هفت بحر یک قدح شوربا .

سر به زمین درت بردن و برداشتن
نی به طریقت درست، نی به حقیقت روا .
معدهٔ از مرا غائلهٔ جوع کلب ؛
وز همه بقراط عشق گفت مرا احتما .

ای نقد عقل و فرع ! نه دانم چه گوهری ،
کز آسمان بزرگ تر ، از خاک کم‌تری !
دل بد مکن، که تیرگی چار عنصری !
خودبین مشو، که آئنهٔ هفت کشوری !

بنیان تست مستعد هم‌علو و سفل .
خواه آسمان، و خواه زمین شو محقری .
پوشیده چهرگان فلک بر تو فتنه اند .
دانافریب لعبت این هفت پیکری .

هان ! نقد خود به سنج، که میزان اعدلی .
هان ! خاک خود به بیز، که اکسیر اکبری .
قیمت شناس گوهر خود باش، کاسمان
نور ترا است از پی سیاره مشتری .

از عقل سر مکش، که مشیری است مؤتمن.
بر وهم دل منه، که سفیهی است مفتری !
باز خود چه دشمنی است ترا ، کز کمال نقص
دل را نزار کرده زبان را به پروری !
خون‌ها است از تو در دل ایام، کز نفاق
در قول مومیائی، و در فعل نشتری .
شرمنده باش در نظر خود، که خویش را
میزان کل لقب نهی، و حشو دفتری !
این است اگر طلسم وجود عزیز تو ،
معدوم شو، که چشم جهان را مکرری .

اي بی‌خبر ز سود و زیان ! این چه غفلت است ،
کاقبال می فروشی و ادبار می خري !
گر هست تو بال کشاید به صیدگاه ،
عنقا توانی از پر عصفور بشکري .

فربه مشو، که شخص جهان را میان توئي .
دانی ، ستوده‌اند میان را به لاغری !
شرم از سلوک برهنه پایان شوق دار .
چون بر جمازه راه روي، گام نشمري .
خواهی به سر معنی ایثار در رسي ؟
با خود هلاهلی کن، و باغیر شکری .
با ابروي کشاده بلا را پذیره شو ،
معبود را اگر به عبودیت اندري .
بر آستان صدق به درویشی آ، و آن
درویشیی که خنده زند بر توانگري !
نی آن، که خود به گوشهٔ عزلت فرو شوی ،
حرصت کند به مشرق و مغرب تگاوری !
پاس نظر به دار، که این دزد تیز دست
گوهر به زور می برد از دست جوهري .
در شاهراه قافله تاراج می کنند
آنان ، که داشتند به کف شمع رهبري !
جان پدر ! ستارهٔ طالع به کام تو
پیوسته کي رود ؟ نه فلک را برادری !

بیننده نیست، ورنه بر آرم نفس نفس
از چاک سینه آئنه‌های سکندری .
هندوستان عالم دل را به من رسید
آداب بت‌پرستی و آئین بت‌گری .

این نقش کارنامهٔ یونان خاطر است
بر خوانش سر به سر، که نه حرفي است، سرسری !
یونان غرق گشته بر آمد ز قعر هند !
تو همچنان فتادهٔ چاه مقعري ! »

میرزا حبیب قاآني

[۱۸۵۶ - ۱۸۰۷]

در مدح امیر کبیر مرزا تقي خان

نسیم خلد مي وزد، مگر، ز جوئبارها!
که بوی مشک مي دهد هوای مرغزارها.
فواز خاک و خشت‌ها، دمیده سبز کشت‌ها.
چه کشت‌ها بهشت‌ها؛ نه ده، نه صد هزارها!

به چلگ بسته چلگ‌ها، به نای هشته رنگ‌ها.
چکاوها، کلنگ‌ها، تذروها، هزارها.
ز نای خویش فاخته دو صد اصول ساخته.
ترانه‌ها نواخته، چو زیر و بم تارها.

ز خاک رسته لاله‌ها، چو بسدین پیاله‌ها.
به برگ لاله ژاله‌ها، چو در شفق ستاره‌ها.
فگنده اند همهمه، کشیده‌اند زمزمه
به شاخ سرو بن همه، چه کبک‌ها، چه سارها!

نسیم روضهٔ ارم جهد به مغز دم به دم.
ز بس دمیده پیش هم به طرف جوئبارها
بهارها، بنفشه‌ها، شقیق‌ها، شگوفه‌ها،
شمام‌ها، خجسته‌ها، اراک‌ها، عرارها.

ز هر کرانه مست‌ها، پیاله‌ها به دست‌ها.
ز مغز می پرست‌ها، نشانده می خمارها.
ز ریزش سحاب‌ها بر آب‌ها حباب‌ها.
چو جوی نقره آب‌ها روان در آبشارها.

فراز سرو بوستان نشسته اند قمریان،
جو مقریان نغز خوان، به زمردین منارها.
فگنده‌اند غلغله دو صد هزار یک دله،
به شاخ گل پی گله، ز رنج انتظارها.
درخت‌های بارور، چو اشتران باربر،
همی ز پشت یک دگر، کشیده صف قطارها.
مهارکش شمال شان، سحاب‌ها رحال شان.
اصول شان عقال شان، فروع شان مهارها.
درین بهار دل نشین، که گشته خاک عنبرین
ز من ربوده عقل و دین نگاری از نگارها.
رفیق‌جو، شفیق‌خو، عقیق‌لب، شقیق رو،
رقیق دل، دقیق مو. چه مو؟ ز مشک تارها.
به طره کرد تعبیه هزار طبله غالیه.
به مژه بسته عاریه، برنده ذوالفقارها.
مهی دو هفت سال او؛ سواد دیده خال او.
شگفته از جمال او بهشت‌ها بهارها.
دو کوزه شهد بر لبش؛ دو چهره ماه نخشبش.
نهفته زلف چون شبش به تارها تتارها.

سهیل حسن چهر او ؛ دو چشم من سپهر او .
مدام مست مهر او نبیذها عقارها .
چه گویمست که دوش چون به ناز و غمزه شد برون !
به حجره آمد اندرون ، به طرز می گسارها .

به کف بطي ز سرخ مي ، که گر ازو چکد به ني
همه ز بند بند وی برون جهد شرارها .
دونده در دماغ و سر ، جهنده در دل و جگر ؛
چنان که بر جهد شرر به خشک ریشه خارها .

مرا به عشوه گفت ، "هی! تراست هیچ میل می" ؟
به گفتمش "اِبه یاد کی به بخش ، هي! بیار ، ها" !
خوش است کامشب ، اي صنم ، خوریم می به یاد جم ،
که گشته دولت عجم قوي ، چو کوهسارها" .

ز سعی صدر نامور ، مهین امیر دادگر ؛
کزو کشوده باب و در ز حصن و از حصارها .
به جاي ظالمي شقی ، نشسته عادلی تقی ،
که مومنان متقی کنند افتخارها .

امیر شه ، امین شه ، یسار شه ، یمین شه ،
که سر ز آفرین شه به عرش سوده بارها .
یگانه صدر محترم ، مهین امیر محتشم ،
اتابک شه عجم ، امین شهر یارها .

امیر مملکت کشا ، امین ملک پادشا ،
معین دین مصطفی ، ضمین رزق خوارها .

قوام احتشام‌ها ، عماد احترام‌ها ،
مدار انتظام‌ها ، عیار اعتبارها .
مکمل قصورها ، مسدد ثغورها ،
ممهد امورها ، منظم دیارها .
کشندهٔ شریرها ، رهاکن اسیرها ،
خزانهٔ فقیرها ، نظام‌بخش کارها .
به هر بلد ، به هر مکان ، به هر زمین ، به هر زمان
کنند مدح او به جان به طرز حق گزارها
خطیب‌ها ، ادیب‌ها ، اریب‌ها ، لبیب‌ها ،
قریب‌ها ، غریب‌ها ، صغارها ، کبارها .
به عهد او نشاطها کنند و انبساطها
به مهد در قماطها ز شوق شیرخوارها .
سحاب کف ، محیط دل ، کریم خو ، بسیط ظل .
مخمرش از آب و گل فخارها وقارها ,
به ملک شه ز آگهي بسی فزوده فرهي ،
که گشت مملکت تهي ز ننگ‌ها ، ز عارها .
معین شه ، امین شه ، یسار شه ، یمین شه ؛
که فکر دوربین شه ، گزیدش از کبارها .
فنای جان ناکسان ، شرار خرمن خسان ،
حیات روح مفلسان ، نشاط دل‌فگارها .
به گاه خشمش آن چنان طپد زمین و آسمان ،
که هوش مردم جبان ز هول گیر و دارها .

زهي ملک زهين تو ، جهان در آستين تو .
رسيده از يمين تو به هر تلي يسارها .
به هشت خط و چار حد ، به هر ديار و هر بلد ،
فزون ز حصر و حد و عد ، تراست جان نثارها :

کبيرها ، دبيرها ، خبيرها ، بصيرها
وزيرها ، اميرها ، مشيرها ، مشارها .
دو سال هست کمترک ، که فکرت تو چون محک
ز نقد جان يک به يک به سنگ زد عيارها .

هم از کمال بخردي ، به فر و فضل ايزدی
ز دست جمله بستدي عنان اختيارها .
چنان از اقتدار تو گرفت پايه کار تو ،
که گشت روزگار تو امير روزگارها .

چه مايه خصم ملک و دين ، که کرد ساز رزم و کين ؛
که ساختی به هر زمين ز لاش شان مزارها .
خليل را نواختی ؛ بخيل را گداختي ؛
برای هر دو ساختی چه تختها چه دارها !

در ستم شکسته‌ای : ره نفاق بسته اي ؛
به آب عدل شسته‌اي ز چهر دين غبارها .
به پای تخت پادشه فزدوي آن قدر سپه ،
که صف کشد دو ماهه ره پياده‌ها سوارها .

کشيده گرد ملک و دين ز سعی فکرت رزين
ز توپهاي آهنين بس آهنين حصارها .

حصارکوب و صف‌شکن، که خیزدش تف از دهن،
چو از گلوی اهرمن شررفشان بخارها.
سیاه مور در شکم کنند سرخ چهره هم.
چه چهره؟ قاصد عدم؛ چه مور؟ خیل مارها.

شوند مورها در او تمام مار سرخ رو؛
که بر جهندش از گلو، چو مارها ز غارها.
نه دیدم اژدر این چنین: دل آتشین، تن آهنین،
که افگند در اهل کین ز مارها دمارها.

نه داد ماند و نه دین؛ ز دیو پر شود زمین.
فتد خمار ظلم و کین به مغز ذوالخمارها.
به نظم ملک و دین نگر، بس که ساخت زیب و فر
که نگسلد یک از دگر، چه پودها چه تارها.

الا! گذشت آن زمن که بگسلند در چمن
میان لاله و سمن حمارها فسارها.
مرا بپرور آن چنان، که ماند از تو جاودان
ز شعر بنده در جهان خجسته یادگارها.

به جای آب شعر من اگر برند در چمن،
ز فکر آب و رنج تن رهند آبیارها.
هماره تا به هر خزان شود ز یاد مهرگان
تهی ز رنگ و بو جهان، چو پشت سوسمارها.

خجسته باد حال تو، هزار قرن سال تو!
به هر دل از خیال تو شگفته نوبهارها!

در ستایش شهنشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی خلد الله ملکه گوید

فروید بگرفته گیتی را به باغ و راغ و کوه و در
نم ابر و دم باد ، و تف برق و فوتندر ،
شخ از نسرین ، هوا از مه ، چمن از گل ، تل از سبزه
حواصل بال ، و شاهین چشم ، و هدهد تاج ، و طوطی پر .
ز ابرو اقحوان و لاله و شاه اسپرم بینی
هوا اسود ، زمین ابیض ، دمن احمر ، چمن اخضر .
عقیق و کهربا و بسد و پیروزه را ماند
شقیق و شنبلید و بوستان افروز و سیسنبر .
ز صنع ایزدی محوند و مات و هایم و حیران
اگر لوشا ، اگر ارژنگ ، اگر مانی ، اگر آذر .
کنون ، کز سنبل و شمشاد و باغ و بوستان دارد
چمن تزئین ، دمن تمکین ، زمین آئین ، زمان زیور ،
به صحن باغ و طرف راغ و زیر سرو و پای جو
به زن گام ، و به جو کام ، و به خور جام و به کش ساغر ؛
به ویژه با بتی شنگول و شوخ و شنگ و بی پروا ،
سخن پرواز ، و خوش آواز ، و افسون ساز ، و حیلت گر ،
سمن خو و سمن بو و سمن رو و سمن سیما ،
پری طبع و پری زاد و پری چهر و پری پیکر ،
برش دیبا ، فرش زیبا ، قدش طوبی ، خدش جنت ،
تنش روشن ، خطش جوشن ، رخش گلشن ، لبش شکر .

به بالا کش ، به سیماخوش، به مو دل کش ، به خو آتش ،
به چشم آهو ، به قد ناژو ، به‌خدمیلو ، به خط عنبر .

چو سیمین سرو من ، کش هست روي وموی و چهر ولب
مه روشن ، شب تاری ، گل سوری ، مي احمر .

کفش رنگین، دلش سنگین، خطش مشکین، لبش شیرین ؛
به خوتوسن، به رو سوسن ، به رخ گلشن، به تن مرمر .

دو هاروت و دو ماردت ودو گل برگ و دو مرجانش
پر از خواب ، و پر از تاب ، و پر از آب ، و پر از شکر .

مرا هست از غم و اندیشه و فکر و خیال او
بقا مشکل ، دو پا در گل ، هوا در دل ، هوس در سر .

ز عشقش چون انار و نار و مار و اژدها دارم
سري کفته ، دلي تفته ، تني جفته ، قدی چنبر .

و لیکن باز ازو شادم ، که سال و ماه و روز و شب
به طوع و طبع و جان و دل ثناي شه کند ازبر .

طراز تاج و تخت و دین و دولت ، ناصرالدین شه ،
که جوید نام و راند کام ، و پاشد سیم ، و بخشد زر .

ملک اصل ، وملک نسل ، و ملک اسم ، و ملک آئین ؛
ملک طبع ، و ملک خوي ، و ملک روي ، و ملک منظر ؛

عدو بند ، و ظفرمند ، وهنر جوی ، و هنر پیشه ؛
عطا بخش ، و صبا رخش ، و سما قدر ، و سخا گستر ؛

قوی حال ، و قوی یال ، و قوي بال ، و قوی بازو ؛
جهان جوي ، و جهان گیر ، و جهان‌دار ، و جهان داور .

شهنشاهي که هست او را به طوع و طبع و جان و دل
قضا تابع ، قدر طایع ، ملک خادم ، فلک چاکر .
حقایق‌خوان ، دقایق‌دان ، معارک جو ، پلارک زن ؛
فلک‌پایه ، گران‌مایه ، هماسایه ، همایون فر .

ز فیض فضل و فرط بذل و خلق خوب و خلق خوش
دلش صافي ، کفش کافی ، دمش شافی ، رخش انور .
به‌راي و فکرت و طبع و ضمیرش جاودان بیني
خرد مفتون ، هنر مکنون ، شغف مضمون ، شرف مضمر .

زهي اي بر تن و اندام و چشم و جسم بد خواهت
عصب زنجیر ، ورگ شمشیر ، و مژگان تیر ، و مو نشتر !
حسام فرو فال و بخت و اقبال ترا زیبد
سپهر آهن ، قضا قبضه ، شرف صیقل ، ظفر جوهر .

دران روزي که گوش و هوش و جان و دل زهم پاشد
غو کوس ، و تگ رخش ، و سر گرز ، و دم خنجر .
ز سهم و تیر و تیغ و گرز و گوپال گوان گردد
قضا هایم ، قدر حیران ، زمان عاجز ، زمین مضطر .

خرا شد سنگ و پاشد گرد و ریزد خاک و سنبد گل
به سم اشهب ، به دم ابرش ، به تگ ادهم ، به نعل اشقر .
بلا گاز ، و بدن آهن ، سنان آتش ، زمین کوره ؛
تبر پتک ، و سپر سندان ، نفس دم ، مرگ آهن‌گر .

دلیران از پي جنگ و نبرد و فتنه و غوغا
روان در صف ، دهان بر تف ، سنان بر کف ، سپر برسر .

تو چون ببر و پلنگ و پیل و ضرغام از کمین خیزی
به کف تیغ، و به بر خفتان، به تن درع، و به سر مغفر.
به زیرت ادهمی چالاک و چست و چابک و چیره
شخ آشوب، و زمین کوب، و ره انجام، و قوی پیکر.
سرین و سم و ساق و سینه و کتف و میان او
سطبر و سخت و باریک و فراغ و فربه و لاغر.
دم و اندام و یال و بازو و زین و رکاب او
شراع و زورق و بلط و ستون و عرشه و لنگر.
پیش باد، و سمش سندان، تنش ابر، و تگش طوفان؛
کفش برف، و خویش باران، دوش برق، و غوش تندر.
به یک آهنگ و جنگ و عزم و جنبش در کمند آری
دو صد دیو، و دو صد گیو، و دوصد نیو و دوصد صفدر.
به یک ناورد و رزم و حمله و جنبش زهم دری
دو صد پیل و دو صد شیر، و دو صد ببر، و دو صد اژدر.
به دشت از سهم تیر و تیغ و گرز و برزت اندازد
سنان قارن، سپر بیژن، کمان بهمن، کمر نوزر.
شها! قاآنی از درد و غم و رنج و الم گشته
قدش چنگ، و تنش تار، و دمش نای و دلش مزمر.
سزد گر فیض و فضل و جود و بذلت زین سپس آرد
نهالش بیخ، و بیخش شاخ، و شاخش برگ، و برگش بر.
نیارد حمد و مدح و شکر و توصیفت، گرش باشد
محیط آمه، شجر خامه، فلک نامه، جهان دفتر.

الا تا زاید و خیزد، الا تا روید و ریزد
نم از آب، و تف از نار، و گل از خاک، و خس از صرصر.
حسود و دشمن و بدگوی و بدخواه ترا بادا
به سر خاک و به چشم آب و به لب باد و به دل آذر!

به سال و ماه روز و شب بود بدخواه جاهت را
کنجک بر سر، نجک در دل، حسک بالین، خسک بستر.

مثنویات

حکیم ابوالقاسم فردوسي طوسي

[۹۳۵ - ۱۰۲۵]

شاه نامه

رزم رستم و اسفندیار، و کشته شدن اسفندیار به دست رستم

سپیده هم آن گه ز که بر دمید،
میان شب تیره اندر خمید.
به پوشید رستم سلیح نبرد،
بسی از جهان آفرین یاد کرد.
نشست از بر کوهۀ ژنده پیل،
همی شد چو کشتی به دریای نیل.
چو آمد بر لشکر نام دار
که کین جوید و رزم اسفندیار.
سر افراز شد رستم چاره جوي،
خروشی بر آورد پیغاره جوي،
که اي شیر دل! چند خسبي چنین؟
که رستم نهاده است بر رخش زین.
تو برخیز اکنون ازین خواب خوش،
بر آویز با رستم کینه‌کش.
چو بشنید آوازش اسفندیار،
سلیح جهان پیش او گشت خوار.

چنین گفت پیش پشوتن، که شیر
بر مرد جادو نه باشد دلیر.
گمانی نه بردم که رستم ز راه
به ایوان کشد کبر و ببر و کلاه.

همان بارگی رخش زیر اندرش،
ز پیکان نه بود ایچ پیدا برش.
شنیدم که دستان جادو پرست
به هر کار یارد به خورشید دست.

چو خشم آرد از جاودان بگذرد،
برابر نه گردد همی با خرد.
پشوتن بدو گفت با آب چشم
که "بر دشمنت باد تیمار و خشم.

چه بودت که امروز پژمردهٔ؟
همانا که شب خواب ناکردهٔ؟
میان جهان این دو یل را چه بود،
که چندین همی رنج باید فزود.

نه دانم که بخت که شد کند رو،
که کین آورد هر زمان نو به نو؟"
به پوشید جوشن یل اسفندیار،
بیامد بر رستم نام دار.

خروشید چون روي رستم به دید
که "نام تو باد از جهان ناپدید!

بران سان که از من به خستي تو دوش ،
نه بودت دل و مغز و ني راي و هوش .
فراموش کردي تو سکزي مگر ،
کمان و بر مرد پرخاش خر .

کنون رفتی و جادوي ساختی ،
بدين سان سوي رزم من تاختي .
تو از جادوي زال گشتي درست ،
وگر نه کنارت همی دخمه جست .
چنانت به دوزم همه تن به تير ،
که نايد به بر چـارهٔ زال پير .
به کوبمت امروز ازان گونه يال ،
کزين پس نه بيند ترا زنده زال .''
چنين گفت رستم به اسفنديار
که '' اي سير ناگشته از کارزار !
من امروز ني بهر جنگ آمدم ،
سوی پوزش نام و ننگ آمدم .
به ترس از جهان‌دار يزدان پاک ،
خرد را مکن بر دل اندر مغاک .
تو با من به بيداد کوشي همی ؛
دو چشم خرد را به پوشي همي .
به دادار زردشت و دين بهي ؛
به نوش آذر و آذر و فرهي ،

2006

به خورشید و ماه و به استا و زند ،
که دل را به داني ز راه گزند .
نه گیري به یاد آن سخن‌ها ، که رفت
وگر پوست بر تن کسي را به کفت .

بیا تا به بینی یکي خان من .
روند است کام تو بر جان من .
کشایم در گنج دیرینه باز .
کجا گرد گردم به روز دراز .

کنم بار بر بارگي هاي خویش .
به گنجور ده تا به راند ز پیش .
برابر همي با تو آیم به راه ؛
روم ، گر تو فرمان دهي ، پیش شاه .

پس ، ار شاه بکشد مرا شایدم .
همان نیز گر بند فرمایدم .
نگه کن که داناي پیشین چه گفت
که " کس را مباد اختر شوم خفت . "

همان چاره جویم که تا روزگار
ترا سیر گرداند از کارزار .
چرا دلت از این گو نه چون سنگ شد .
همه آرزوي دلت جنگ شد ؟

به یزدان ! که این جنگ و بیداد و کین
به دور افگني نام گیرى ازین . "

چنین داد پاسخ که "مرد فریب !
نیم روز پیکار و روز نهیب .
از ایوان و خان چند گوی همي ؟
رخ آشتي چند شوي همي ؟
اگر زنده خواهي که مانی به جاي ،
نخستین به تن بند مارا به ساي ."
دگر باره رستم زبان بر کشاد :
" مکن شهریارا ز بیداد یاد .
مکن نام من زشت و جان تو خوار ،
که جز بد نیاید ازین کارزار .
هزارانت گوهر دهم شاهوار ،
همان تاج با یاره و گوشوار .
هزارانت کودک دهم نوش لب ،
بوندت پرستنده در روز و شب .
هزارت کنیزک دهم خلخي ،
که زیباي تاجی و هم فرخی .
در گنج سام نریمان و زال
کشاده کنم پیشت ، اي بي همال !
همه پاک پیش تو گرد آورم ،
ز کابلستان نیز مرد آورم .
همه مر ترا پاک فرمان برند ،
گه رزم بدخواه را بشکرند .

و زان پس به پیشت پرستاروش
روم تا به پیش شه کینه‌کش .
ز دل دور کن ، شهر یارا ! تو کین .
مده دیو را در تن خود کمین .

جز از بند دیگر ترا دست هست .
به من بر تو شاهي و یزدان پرست .
که از بند تو جاودان نام بد ،
به ماند مرا بد ، به تو کی سزد ؟ ''

به رستم چنین گفت اسفندیار
که '' تا چند گوي همی نابکار ؟
مرا گوئي از راه یزدان به گرد ،
ز فرمان شاه جهان‌بان به گرد !

که هر کو ز فرمان شه شد برون ،
خداوند را کرده باشد فسون .
جز از رزم یابند چیزي مجوي .
چنین گفتني‌هاى خیره مگوي . ''

چو دانست رستم که لابه به کار
نیاید همي پیش اسفندیار .
خروشید و گفتا '' پشوتن به خوان ،
که باشد گواهم بر این داستان .

که من چند گونه پژوهش کنم ،
نه کرده بدي راه پوزش کنم .

به داند که از من نه بد جنگ و کین،
نه گردیدم از کیش و آئین و دین».
به خندید ازان گفتن اسفندیار؛
چنین گفت «کای پهلو نام‌دار!
چه جوئي بهانه گه تاختن،
بدین گونه رنگ و فسون ساختن.
پشوتن نه دور است، و داند همی؛
ز ما داستان‌ها به خواند همی.»
پس آواز کرد، و پشوتن به خواند.
چو رستم ورا دید، خیره به ماند.
چنین گفت پس با پشوتن به راز
که «ای پاک‌دل مرد گردن‌فراز!
بسي لابه کردم به اسفندیار،
نیامد برش لابه گفتن به کار.
تو دانی و دیدي ز من بندگي.
نه پذرفت، و سیر آمد از زندگي.
اگر او شود کشته بر دست من،
زمن بازگوئي به هر انجمن:
که رستم بسي لابه و زار کرد؛
نه بد سود نزدیک آزاد مرد.»
بدو بانگ بر زد یل اسفندیار
که «بسیار گفتن نه آید به‌کار.

بیا ! تا چه داري تو از کار جنگ ،
که جستي به گیتي بسي نام و ننگ " .
چو بشنید رستم غو رزم ساز ،
به دانست کامد زمانش فراز .

کمان را به زه کرد و آن تیر گز ،
که پیکانش را داده بد آب رز .
هم آن گه نهادش ورا در کمان ،
سر خویش کردش سوي آسمان .

همی گفت " اي داور ماه و هور !
فزایندهٔ دانش و فر و زور !
همي بیني این پاک جان مرا ،
روان مرا ، هم توان مرا .

که من چند کوشم که اسفندیار
مگر سر به گرداند از کارزار .
تو داني که بیداد کوشد همي ،
به من جنگ و مردي فروشد همی .

به باد افره این گناهم مگیر ،
تو ، اي آفرینندهٔ ماه تیر ! "
چو در کار چندي به دیدش درنگ ،
که رستم همي دیر شد سوی جنگ ،
بدو گفت " کای رستم نامدار ،
به شد سیر جان تو از کارزار !

به بیلني کلون تیر گشتاسبـي ،
دل شیر و پیکان لهراسبي ".
یکي تیر بر ترگ رستم به زد،
چنان کز کمان سواران سزد.

تهتمن، کز اندر کمان راند زود،
بدان سان که سیمرغ فرموده بود.
به زد راست بر چشم اسفندیار؛
سیه شد جهان پیش آن نام دار.

به دو نوک پیکان دو چشمش به دوخت.
به مرد آتش کینه چون بر فروخت.
خـم آورد بالای سـرو سهـی؛
ازو دور شـد دانـش و فرهی.

نگون شد سر شاه یزدان پرست؛
بیفتاد چاچی کمانش ز دست.
گرفتـش فش و یال اسب سیاه
ز خون لعل شد خاک آوردگاه.

چنین گفت رستم به اسفندیار
که " آوردي آن تخم زفتي به بار.
تو آنی که گفتي که روئین تنم،
بلند آسمـان بر زمین بر زنم.

من از تو صد و شصت تیر خدنگ
به خوردم، نه نالیدم از نام و ننگ.

به یک تیر بر گشتی از کارزار،
به خفتی بر این بارهٔ نامدار.
به خوردی یکی چوبه تیر گزین،
نهادی سر خویش بر پیش زین.

هم اکنون به خاک اندر آید سرت،
به سوزد دل مهربان مادرت!"
هم آن که سر نامبردار شاه،
نگون اندر آمد ز پشت سیاه.

زمانی همی بود تا یافت هوش.
بر آن خاک بنشست و بکشاد گوش.
سر تیر بگرفت و بیرون کشید.
همی پر و پیکانش در خون کشید.

هم آن که به بهمن رسید آگهی
که تیره شد آن فر شاهنشهی.
بیامد به پیش پشوتن، به گفت
که "پیکار ما گشت با درد جفت.

تن ژنده پیل اندر آمد به خاک.
جهان گشت ازین درد بر ما مغاک."
به رفتند هر دو پیاده دوان
ز پیش سپه تا در پهلوان.

به دیدند جنگی برش پر ز خون؛
یکی تیر پر خون به دست اندرون.

پشوتن برو جامه را کرد چاک
خروشان ، و بر سر همی ریخت خاک .
همی گشت بهمن به خاک اندرون ؛
به مالید رخ را بران گرم خون .

پشوتن همی گفت راز جهان
که داند ز نام آوران و مهان ؟
مگر کردگار روان و سپهر ،
خداوند گیهان و ناهید و مهر .
چو اسفندیاری که از بهر دین
به مردی بر آهیخت شمشیر کین ؟
جهان کرد پاک از بد بت پرست ؛
به بیداد هرگز نیازید دست .
به روز جوانی هلاک آمدش .
سر تاجور سوی خاک آمدش .
بدي را کزویست گیتی به درد ،
پر آزار ازو جان آزاد مرد .
فراوان برو بگذرد روزگار
که روزي نه بیند بد کارزار . "
جوانان گرفته سرش در کنار
همی خون ستردند از آن شهریار .
پشوتن بر او بر همی مویه کرد :
رخی پر ز خون ، و دلی پر ز درد :

همی گفت زار " ای یل اسفندیار !
جهان‌دار ، وز تخمهٔ شهریار !
که برکنده این کوه جنگی ز جای ؟
که افگند شیر ژیان را ز پای ؟
که کند این پسندیده دندان پیل ؟
که افگند در موج دریای نیل ؟
که خورشید تابنده را تار کرد ؟
که شاه سرافراز را خوار کرد ؟
که بنشاند این شمع افروخته ،
کزو شد همه دودمان سوخته ؟
چه آمد برین تخمه از چشم بد ؟
که بر بد کنش بی گمان بد رسد !
کجا شد دل و هوش و آئین تو ؟
توانائی و اختر و دین تو ؟
کجا شد به رزم آن نکو ساز تو ؟
کجا شد به بزم آن خوش آواز تو ؟
چو کردی جهان را ز بدخواه پاک ،
نیامدت از شیر وز دیو باک .
کنون کامدت سودمندی به‌کار
همی خاک بینمت ، پروردگار !
که نفرین برین تخت و این تاج باد !
سزد گر نیارم ازو هیچ یاد .

که چون تو سواری یل آن شهر یار،
فگندش بدین سان برین خاک خوار،
سزد گر شود سروری تاج و گاه
بران بی وفاکار، گشتاسپ شاه.''

چنین گفت با دانش اسفندیار
که ''ای مرد دانای به روزگار!
مکن خویشتن پیش من در تباه،
که این بود بهر من از چرخ و ماه.
تن مرده را خاک باشد نهال.
تو از کشتن من بدین سان منال.
کجا شد فریدون و هوشنگ و جم؟
ز باد آمده باز گشته بدم.
همان پاک زاده نیاگان من،
گزیده سرافراز پاکان من.
به رفتند و ما را سپردند جای.
نه ماند کسی در سپنجی سرای.
فراوان به گشتم من اندر جهان،
چه در آشکار و چه اندر نهان؛
که تا راه یزدان به جا آورم،
خرد را بدین ره نما آورم.
چو از من گرفت این سخن روشنی،
ز بد بسته شد دست اهریمنی.

زمانه بیازید چنگال شیر .
مرا هم چو گور اندر آورد زیر .
امیدم چنان است ، کاندر بهشت
دل و جان من بد رود هر چه گشت .

به مردي مرا پور دستان به کشت .
نگه کن برین ، کز که دارم به مشت .
بدین چوب شد روزگارم بسر
ز سیمرغ وز رستم چاره‌گر .
فسون‌ها و این بندها زال ساخت
که این بند و رنگ از جهان او شناخت . ''
چو اسفندیار این سخن یاد کرد ،
به پیچید و بگریست رستم به درد .
بیامد به نزدیک اسفندیار ،
به مانده ز غم خسته و سوگ‌وار .
چنین گفت پس با پشوتن به درد
که '' مردي ز مردان سزد یاد کرد .
چنان است کو گفت یکسر سخن
ز مردي به کژي نه افگند بن .
همانا که از دیو نا سازگار
مرا بهره رنج آمد از روزگار ،
که تا من به مردي کمر بسته ام ،
همه رزم گردن‌کشان جسته ام .

سواری نه دیدم چو افندیار،
زره‌دار و با جوشن کارزار.
چو بی چاره بر گشتم از جنگ او،
به دیدم کمان و بر و چنگ او.

سوی چاره گشتم ز بی‌چارگی؛
نه دادم بدو سر به یکبارگی.
زمان ورا در کمان ساختم؛
چو روزش سر آمد بینداختم.

گر او را همی بخت یار آمدی،
مرا تیر کز کی به کار آمدی؟
ازین خاک تیره به باید شدن؛
به پرهیز یک دم نه شاید زدن.

هما تا کزین بد نشانه منم،
وزین تیر کز با فسانه منم.

حکیم ابوالمجد مجدود سنائي غزنوي

[وفات ۱۱۸۱ مسیحي]

مثنوي حدیقة الحقیقت

اي درون پرور برون آراي !
وي خرد بخش بي خرد بخشاي !
خالق و رازق زمین و زمان ،
حافظ و ناصر مکین و مکان .

همه از صنع تو ، مکان و مکین ؛
همه در امر تو ، زمان و زمین .
آتش و باد و آب و خاک سکون ،
همه در امر قدرتت بي‌چون .

عرش تا فرش جزو مبدع تست .
عقل با روح پیک مسرع تست .
در دهان هر زبان که گردان است ،
از ثناء تو اندرو جان است .

نامهاي بزرگ محترمت
رهبر جود و نعمت و کرمت .
هر یک افزون ز عرش و فرش و ملک .
زان هزار و یک است ، و صد کم یک .

هر یکي زان به حاجتي منسوب ؛
لیک نا محرمان ازو محجوب .

یا رب ، از فضل و رحمت این دل و جان
محرم دید نام خود گداردن !

کفر و دین ، هر دو در رهت پویان ؛
''وحده لا شریک له'' گویان .

صانع و مکرم و توانا اوست .
واحد و کامران ، نه چون ما اوست .

حی و قیوم و عالم و قادر ،
رازق خلق و قاهر و غافر .

فاعل جنبش است و تسکین است .
''وحده لا شریک له'' این است !

هرچه را هست گفتی از بن و بار ،
گفتی او را شریک ، هش مي دار !

عجز ما حجت تمامی اوست .
قدرتش نائب اسامی اوست .

''لا'' و ''هو'' هر دو زان سراي بهي
باز گشتند جیب و کیسه تهي .

بر تر از وهم و عقل و حس و قیاس
چیست ، جز خاطر خدای شناس ؟

هر کجا عارفی است در همه فرش ،
هست چون فرش زیر نعلش عرش .

هرزه بيند روان بيننده
آفرين جز بر آفريننده .
آن ، كه داند ز خاك تن كردن ،
باد را دفتر سخن كردن .
واهب العقل و ملهم الباب ،
منشی نفس و مبدع اسباب .
همه از صنع اوست كون و فساد .
خلق را جمله مبدا است و معاد .
همه از او و باز گشت بدو .
خير و شر جمله سرگذشت بدو .
اختيار آفرين نيك و بد اوست .
باعث نفس و مبدع خرد اوست .
او ز ناچيز چيز كرد ترا .
خوار بودي ، عزيز كرد ترا .
هيچ دل را به كنه او ره نيست .
عقل و جان از كمالش آگه نيست .
دل عقل از جلال او خيره ؛
چشم جان با كمال او تيره .
عقل اول نتيجه از صفتش ؛
راه داده ورا به معرفتش .
سست جولان ز عز ذاتش وهم ؛
تنگ ميدان ز كنه وصفش فهم .

عقل را پر به سوخت آتش او .
از پي رشک کرد مفرش او .
نفس در موکبش کمردوزي است .
عقل در مکتبش نو آموزي است .

چیست عقل اندرین سپنج سراي ،
جز مزور نویس خط خدای ؟
چند ازین عقل ترهات انگیز ؟
چند ازین چرخ و طبع رنگ آمیز ؟

عقل را خود به خود چو راه نمود ،
بس به شایستگی ورا بستود .
کاول آفریدهها عقل است ؛
بر تر از برگزیدها عقل است .

عقل کل یک سخن ز دفتر او ؛
نفس کل یک پیاده بر در او .
عشق را داده هم به عشق کمال ؛
عقل را کرده هم به عقل عقال .

عقل مانند ماست سرگردان ؛
در ره کنه او چو ما حیران .
عقل عقل است و جان جان است او .
آن چه ز آن برترست ، آن است او .

به تقاضاي عقل و نفس و حواس
کی توان بود کردگار شناس ؟

گر نه ایزد ورا نمودي راه ،
از خدائي كجا شدی آگاه !

فی المعرفة

به خودش كس شناخت نتوانست .
ذات او هم بدو توان دانست .
عقل حقش به توخت ، نیک نه تاخت .
عجز در راه او شتافت ، شناخت .
كرمش گفت " مر مرا به شناس ! "
ورنه كه شناسدی به عقل و حواس ؟
به دليلي حواس كي شايد ؟
گوز بر پشت قبه كي پايد ؟
عقل ره بر ، و ليک تا در او .
فضل او مر ترا برد بر او .
به دليلي عقل ره نه بري .
خيره چون ديگران مكن تو خري .
فضل او در طريق رهبر ماست .
صنع او سوی او دليل و گواست .
اي شده از نهاد خود عاجز !
كي شناسي خداي را هرگز ؟
چون تو در علم خود زبون باشی ،
عارف كردگار چون باشی !

چون نه دانی سر شناختنش ،
چون توهم کنی به ساختنش ؟
هست در وصف او به وقت دلیل
نطق تشبیه ، و خامشی تعطیل .
غایت عقل در رهش حیرت ؛
مایهٔ خلق سوی او غیرت .
وهم‌ها قاصر است از اوصافش .
فهم‌ها هرزه می زند لافش .
انبیا زین حدیث‌ها حیران ؛
اولیا زین صفات سرگردان .
عقل و جان را مراد و مالک اوست .
منتهای مرید و سالک اوست .
عقل تا رهنمای هستی اوست ،
هست‌ها زیر پای هستی اوست .
فعل او خارج از درون و برون ؛
ذات او برتر از چگونه و چون .
ذات او را نه برده راه ادراک ؛
عقل را جان و دل درین ره خاک .
عقل ، بی کحل آشنائی او ،
بی خبر بوده از خدائی او .
چه کنی وهم را به بخشش حث ؟
کی بود با قدیم حدیث حدث ؟

نیست از راه عقل و وهم و حواس
هیچ جنبندهٔ خدای شناس .
عز وصفش که روي بنماید ،
عقل را جان و عقل برباید .

عقل را خود کسي نهد تمکین
در مقامی ، که جبرئیل امین
کم ز کنجشکي آید از هیبت —
جبرئیلی بدان همه صولت !

عقل کانجا رسید ، سر به نهد .
مرغ کانجا پرید ، پر به نهد .
جز به حس رکیک و نفس خبیث
نه کند در قدم حدیث حدیث .

در ره قهر و عزت صفتش .
کنه تو بس بود به معرفتش .

في جماعةالعمیان و احوال الفیل

بود شهري بزرگ در حد غور ؛
و اندر آن شهر مردمان همه کور .
بادشاهي بر آن مکان بگذشت .
لشکر آورد ، و خیمه زد بر دشت .

داشت پیلی بزرگ با هیبت ،
از پي جاه و حشمت و صولت .
مردمان را ، ز بهر دیدن پیل ،
آرزو خاست زان چنان تهویل .
چند کور از میان آن کوران
بر پیل آمدند چون عوران .
تا به دانند شکل و صورت پیل ،
هر یکی تازیان در آن تعجیل .
آمدند ، و به دست بپسودند ،
زان که از چشم بی بصر بودند .
هر یکی را به لمس بر عضوی
اطلاع اوفتاد بر جزوی .
هر یکي صورت محالي بست ؛
دل و جان در پي خیالی بست .
چون بر اهل شهر باز شدند ،
بر شان دیگران فراز شدند .
آرزو کرد هر یکي ز ایشان ،
آن چنان گمرهان و بدکیشان .
هیئت و شکل پیل پرسیدند ؛
و آن چه گفتند ، جمله بشنیدند .
آن ، که دستش به سوی گوش رسید ،
دیگري حال پیل ازو پرسید ،

گفت " شکل است سهم ناک عظیم !
پهن و صعب و فراخ همچو گلیم !"
و آن، که دستش رسید زي خرطوم،
گفت " گشت است مر مرا معلوم .
راست چون ناودان میانه تهي است .
سهم ناک است و مایهٔ تبهي است !"
و آن، که را بد ز پیل ملموسش
دست و پاي سطبر پر بوسش .
گفت " شکلش چنان که مضبوط است،
راست هم چون عمود مخروط است !"
هر یکی دیده جزوي از اجزا .
همگان را نظر فتاده خطا !
هیچ را دل ز کلي آگه نی ؛
علم با هیچ کور همره ني .
جملگي را خیال‌هاي محال
کرده مانند فتنه به جوال .
از خدائي خلائق آگه نیست !
عقلا را درین سخن ره نیست !

حکیم افضل‌الدین خاقاني شرواني

[۱۱۰۶ - ۱۱۸۵ مسیحي]

تحفة‌العراقین

در ستایش مشهد منور و مرقد مطهر

امیرالمومنین علي ابن ابي طالب علیه السلام

سرها بیني کلاه در پاي ،
در مشهد مرتضی زمین ساي .
جان‌ها ، چو سپاه نحل در جوش ،
بر خاک امیر نحل مدهوش .

در خدمت شیر مرد عالم
چون شاخ گوزن قد کني خم .
از حوض جنان به هفت دولاب
آن خاک ظهور را زني آب .

وز نافه صبح مشک اذفر
سائي به صلایهٔ فلک بر .
زان غالیهٔ کني سمائی ،
در تربت بوتراب سائي .

خود بر سر خاکش از کرامات
تاتار همي رود به تارات .

رضوان به دو عید اضحی و فطر
از خاک مقدسش برد عطر .
ارواح ، که عیسوی شعار اند ،
زان خاک گیاي عطر آرند .
خاکش ، چو به فیض حق شود تر ،
مهري نهد آسمان برو بر .
مهرش چو برو قرار گیرد ،
" رضوان الله " نگار گیرد .
هر دیده ، که ظلمت آب او ریخت ،
ز آن خاک شیاف شافي انگیخت .
جنت رقمی ز رتبت اوست .
تبت اثري ز تربت اوست .
در خاک هزار تبتش دان ؛
بر خاک هزار تبتش خوان .
چندان که تراب بوتراب است ،
آبستن نافهاي ناب است .
زین روی براي مشک زادن ،
گشت آهوی تبتي سترون .
دیر است که پیش چشم احرار
تبت عرب ست ، کوفه تاتار .
عطاراني ، که در جهان اند ،
مشک سره مشک کوفه دانند .

زان نافه، که آهو آورد بر،
خاک اسدالله است به تر.
خاک این جا که نزد گردون
به باشد به ز خون آن خون؛
آن خون کثیف تیره ناک است؛
وین خاک لطیف نور پاک است.
رضوانش سلاح‌دار در بر؛
غلمانش جنیبه دار بر در.
افلاک فرود رفعت اوست؛
و ایام غلام شیعت اوست.
چون قافله کوفیان به دیدي،
در روضهٔ مرتضی رسیدي.
آئي به هزار حالت و وجد
با نجدهٔ شوق در ره نجد.
دانم که نه باشي آدمي‌زاد،
نجدیات عرب کني یاد.
گوئي به سماع "مرحبا نجد!"
خواني به نیاز "حبذا نجد!"
بي زحمت گنبد مقرنس
آئي سوی وادي مقدس.

باز آمدن به سر حدیث به آفتاب، و ستایش بغداد

اي چتر تو زیر سایهٔ چرخ،
زردی ده نیم خایهٔ چرخ!
هر روز به منزلی نهی تخت،
هر ماه به حجرهٔ کشي رخت.
چون یافتی از عراق مطلب،
سازی ز چهار باد مرکب.
زین افگني از هلال برباد؛
در زین شوی، و شوی به بغداد.
از بهر مبارکی منزل
این ورد تو بس که "رب انزل".
اي بر سر صفر برده لشکر،
بغداد طلب ز صفر بگذر!
بغداد ترا است گنج پرویز.
بر گنج‌نشین، ز صفر برخیز.
بیت‌الشرف تو هست بغداد.
از صفر فلک چه آوري یاد؟
از صفر چه حاصل است باری،
جز چهره کشادن بهاري.
بغداد بهار باغ داد است.
پیشاني بخت ازو کشاد است.

تاکی بر شیر گاو باشي؛
یا هر دو به کاو کاو باشي.
نی شیر به صید رهبر آید؛
نی از گاو امید عنبر آید.
بردار ز شیر و گاو پایت؛
بغداد طلب، که اوست جایت.
تریاک ده اوست، مشک ده او،
چون چشم گوزن و ناف آهو.

در صفت بغداد

شهری بیني چو فکر دانا؛
در وي همه کائنات پیدا.
چون عارض دوست در نکوئي
در وی همه آرزو که جوئي.
یا، همچو شب وصال از ذات
ماویگه انس و جای لذات.
چون فرضه گه فضاش بینند
آن‌ها که کرام کاتبین اند.
بر لوح کرامت از پي یاد
بغداد کنند مشق بغداد.
ارواح، که بر درش گزشتند،
«فردوس مهین» برو نبشتند.

پس چون به بهشت باز خوردند
"بغداد کهینش" نام کردند .
بستانش حدایق ست و اعناب .
سکانش کواعب اند و اتراب .
آدم به دل جنان شمردش .
چون شد ، به فرشتگان سپردش .
آن دجله درو برای آن است
کو غسل گه فرشتگان است .

در صفت دجله و کرخ بغداد

دولاب کهین دجله چرخ است .
محراب مهین چرخ کرخ است .
قطری است ز کرخ چرخ هفتم .
قطری است ز دجله بحر قلزم .
اجرام ز دجله روی شویند .
زین روی همه سفید روی اند .
گه سیم گری نماید آبش ؛
گه شیشه‌گری کند حبابش .
آبش بدل گلاب داند ؛
زو درد سر سران نشانند .
گر شیشه کند حباب ، شاید .
شیشه ز پی گلاب باید .

گر روح نه دیده‌ای مصور،
اینک حرکات دجله بنگر.
تا با کف و باد هم قرین است،
خاتم خاتم نگین نگین است.
آزاد رونده چون مسیحا
در سلسله رفت راهب آسا.
باد است برو مروق آثار،
گه برگ نما، و گه گره سار.
آن باد نگر به سطح او بر،
بر جدول سیم شکل مسطر.
باد ار نه مهندسی نماید،
زو شکل قلیدس از چه زاید؟
دجله شه آبهاست یکسر:
اما ز عروس نرمرو تر.
از دست مشاطهٔ رونده
بر چهره نگارها فگنده.
آن تفته دلان، که گرمتاز اند،
تسکین همه ز آب دجله سازند.

در صفت زورق که بر روي دجله روان است

زورق ز برش روان و ساکن،
چون صورت رهروان باطن.

چون کنگرهٔ سحاب آبان
بر کوههٔ آسمان شتابان .
چون قوس‌قزح خمیده کردار ،
اما نه به شکل او نگون‌سار .

قوس قزحي ، که از بخاري
بر راس و ذنب کند سواری .
چون ناقهٔ صالح از بن و سر
ثعبان کلیم زیرش اندر .
استاده ، رونده آسمان وار ؛
بر طلق روان کیمیاکار .
پشت و سر آن بلند آهنگ
چون پشت کمانچه و سر چنگ .
هر بار که حامله بر آید ،
صد بچه به یک شکم به زاید .
زورق عجب است ، و دجله باهم :
مهد عیسیٰ و اشک مریم .
رودي است که کوثرش عدیل است .
آبش سلسال سلسبیل است .
لا ، بلک ز رشک او همه سال
شیدای مسلسل است سلسال !
بغداد بدو ارم نهاد است ،
کو گنج روان و ایستاد است .

مولانا نظام الدین نظامی گنجوی

[۱۱۴۰ - ۱۲۰۳ مسیحي]

مثنوي خسرو و شیرین

صفت خسرو

چنین گفت آن سخن‌گوی سخن زاد،
که بودش داستان‌هاي کهن یاد،
که چون شد ماه کسری در سیاهی،
به هرمز داد تخت پادشاهي.
جهان افروز هرمز داد مي کرد،
به داد خود جهان آباد مي کرد.
همان رسم پدر بر جای مي داشت،
دهش بر دست و دین بر پاي می داشت.
نسب را در جهان پیوند می خواست،
به فرمان از خدا فرزند مي داشت،
نریده داد فرزندي؛ چه فرزند،
به چندین نذر و قربانش خداوند.
گرامي دري از دریاي شاهي،
چراغی روشن از نور الهی.
مبارک طالعی، فرخ سریري،
به طالع تاج‌داري، تخت‌گیري.

پدر در خسروي دیده تمامش،
نهاده خسرو پرویز نامش.
رخی از آفتاب اندوده‌کش تر
شکر خندیدنش از صبح خوش‌تر.

از آن شد نام آن شه‌زاده پرویز،
که بودي بر دلش گوهر دل‌آویز.
گرفته در حریرش دایه چون مشک،
چو مروارید تر در پنبهٔ خشک.

چو میل شکرش بر شیر دیدند،
به شیر و شکرش مي پروریدند.
چو کار از عهد پا بیرون فتادش،
جهان از دوستی در جان فتادش.

به بزم شاهش آوردند پیوست،
به سان دستهٔ گل دست بر دست.
چو سالش پنج شد، از هر شگفتی
تماشا کردی و عبرت گرفتي.

چو سال آمد به شش، چون سرو مي رست؛
رسوم شه‌جهت را تار می جست.
به هر سالی، که دولت می فزودش،
خرد تعلیم دیگر می نمودش.

چنان شه تا گرامي هفت ساله
ز مشک افگند بر گل صد کلاله.

چنان مشهور شد در خوب روئی ،
بعینه یوسف مصری است گوئی .
پدر ترتیب کرد آموزگارش ،
که تا ضایع نه گردد روزگارش .

بدین گفتار بر بگذشت یک چند
که شد در هر هنر خسرو هنرمند .
چنان استاد شد در هر معانی ،
که بحری بود در گوهرفشانی .
فصیحی ، کو سخن چون آب گفتی ،
سخن با او به اسطرلاب گفتی .
چو از باریک بینی موی می سفت ،
به باریکی سخن چون موی می گفت .
چو بر ده سالگی افگنده بنیاد ،
سر سی‌سالگان می داد بر باد .
به سر پنجه شدی با پنجهٔ شیر ؛
ستونی را قلم کردی به شمشیر .
به تیر از موی بکشادی گره را ؛
به تیری حلقه بربودی زره را .
در آن آماج‌گه کردی کمان ساز ،
ز طبل زهره کردی طبلک آواز .
کسی ، کو ده کمان حالی کشیدی ،
کمانش را به حمالی کشیدی .

ز دە دشمن کمندش خام‌تر بود ؛
ز نه قبضه خدنگش تام‌تر بود .
اگر خصمش بدی دیو سپیدي ،
به پیشش بود برگش برگ بیدي .

چو برق نیزه را بر سنگ راندي ،
سنان در سینهٔ خارا نشاندی .
چو عمر آمد به حد چارده سال ،
بر آمد مرغ دانش را پر و بال .

نظر در جستنی‌های نهان کرد ؛
حساب نیک و بدهای جهان کرد .
بزرگ امید نامی بود دانا .
بزرگ امید ازو عقل توانا .

زمین چون جو شده در زیر پایش ،
فلک را جو به جو پیموده رایش .
به دست آورد از راز نهاني
کلید گنج‌هاي آسمانی .

طلب کردش به خلوت شاه‌زاده ،
زبان چون تیغ هندي بر کشاده .
جواهر جست ازان دریای فرهنگ .
به چنگ آورد و زد بر دامنش چنگ

دل روشن به تعلیمش بر افروخت ،
وزو بسیار حکمت‌ها در آموخت .

ز پرکار زحل تا مرکز خاک،
فرو خواند آفرینش‌های افلاک.
به اندک عمر شد دریا درونی،
به هر فن در که گفتی ذو فنونی.
دل از غفلت به آگاهی رسیدش؛
قدم بر پایهٔ شاهی رسیدش.
چو شد پیدا بران جاسوس اسرار
نهانی‌های این گردنده پرکار.
ز خدمت خوش‌ترش نامد جهانی.
نه بودی فارغ از خدمت زمانی.
جهان‌دار از جهانش دوست‌تر داشت.
جهان چه بود، از جانش دوست تر داشت!

صفت خوبی و لطافت شیرین

پری دختی، پری بگذار ماهی؛
به زیر مقنعی صاحب کلاهی.
شب افروزی چو مهتاب جوانی،
سیه‌چشمی چو آب زندگانی.
قدی چون سرو بستان بر کشیده،
ز غم آسوده و آفت نه دیده.
کشیده قامتی چون نخل سیمین؛
دو زنگی بر سر نخلش رطب چین.

به مروارید دندان‌های چون نور،
صدف را آب دندان داده از دور.
نبات از رشک آن شکر گریزان؛
تبرزد درمیان افتان و خیزان.
به سحری، کاتش دل‌ها کند تیز،
لبش را صد نمک، هر یک شکرریز.
دو شکر چون عقیق آب داده؛
دو گیسو چون کمند تاب داده.
شده گرم از نسیم مشک بیزش،
دماغ نرگس بیمار خیزش.
خم گیسوش تاب از دل کشیده؛
ز سنبل سبزه گل را بر دمیده.
فسون‌گر کرده بر خود چشم خود را؛
زبان بسته به افسون چشم بد را.
نمک دارد لبش در خنده پیوست،
نمک شیرین نه باشد، لیک او هست.
تو گوئي بینيِ‌اش تیغی است از سیم،
که کرد آن تیغ سیبی را به دو نیم.
ز ماهش صد قصب را رخنه‌یابی.
چو ماهش رخنهٔ در رخ نه یابی.
به شمعش بر بسي پروانه بینی.
ز نازش سوی کس پروا نه بینی.

صبا از زلف و رویش چله‌پوش است؛
گهی قاقم، گهی قندز فروش است.
موکل کرده بر هر غمزه فلنجی.
زنخ چون سیب، غبغب چون ترنجی.
رخش تقویم انجم را زده راه،
فشانده دست بر خورشید و بر ماه.
نهاده گردن آهو گردنش را؛
به آب چشم شسته دامنش را.
به چشم آهوان آن چشمهٔ نوش
دهد شیرافگنان را خواب خرگوش.
گر اندازه ز چشم خویش گیرد،
به آهوئی صد آهو پیش گیرد.
ز رشک نرگس مستش خرد شان؛
به بازار ارم ریحان فروشان.
به عید آرای ابروی هلالی.
نه دیدش کس که جان نسپرد حالی.
به عبرت مانده مجنون در خیالش.
به قائم ریخت لیلی با جمالش.
شبی صد کس فزون بیند به خوابش؛
نه بیند شب کسی چون آفتابش.
هزار آغوش را پر کرده از خار؛
یک آغوش از گلش ناچیده دیار.

به فرمانی، که خواهد خلق را کشت،
به دستش ده قلم، یعنی ده انگشت.
سر زلفش ز ناز و دل‌بری پر:
لب و دندانش از یاقوت و از در.

ز گوش و گردنش لولو خروشان،
"که رحمت باد بر لولو فروشان!"
ازان یاقوت و زان درهای دل بند،
مفرح ساخته سودائی چند.
خرد سرگشته بر روی چو ماهش،
دل و جان فتنه بر زلف سیاهش.
مه از خوبیش خود را خال خوانده؛
شب از خالش کتاب فال خوانده.
حدیث او هزار آشوب دل بند؛
لب او صد هزاران بوسه چون قند.
هنر فتنه شده بر جان پاکش؛
نوشته "عبده" عنبر به خاکش.

رخش تسرین، و زلفش بوی تسرین.
لبش شیرین، و نامش نیز شیرین.
شکرخندان لبش را نوش خوانند؛
ولی عهد مهین بانوش خوانند.
پری رویان، کزان کشور امیرند،
همه در خدمتش فرمان‌پذیرند.

ز مهترزادگان ماه پیکر
بود در خدمتش هفتاد دختر .
به خوبي هر یکي آرام جاني ؛
به زیبائي دل‌آراي جهاني .

همه آراسته با رود و جام اند .
چو مه منزل به منزل مي خرامند .
گهي بر خرگه مه مشک پوشند ،
گهی بر خرمن گل باده نوشند .

ز برقع هست شان بر روي بندي ،
که نارد چشم زخم آن را گزندي .
به خوبی در جهان یاری نه دارند .
به گیتی جز طلب‌گاري نه دارند .

به قامت هر یکي آزاده سروي ،
خرامان چون تدروي با تدروي .
دهان تنگ شان ، شیرین چو شکر ،
به خوش‌بوئی بسي خوش‌تر ز عنبر .

به غمزه تیر و از ابرو کمان ساز .
همه باریک‌بین و راست انداز .
به ناوک چشم کوکب را به دوزند ؛
به عشوه جان عالم را به سوزند .

چو باشد وقت زور ، آن زورمندان
کنند از شیر چنگ ، از پیل دندان .

اگر حور بهشتی هست مشهور ،
بهشت است آن طرف وان لعبتان حور .

سکندرنامه

نشستن سکندر بر تخت فیلقوس

سخن‌سنجی آمد ترازو به دست ،
درست و زر اندود را می شکست .
تصرف دران سکه نگذاشتم ،
کزان سیم و زر هم خبر داشتم .
گر انگشت من حرف‌گیری کند ،
نه دانم کسی کو دبیری کند .
ولی تا قوی‌دست شد پشت من ،
نه شد حرف‌گیر کس انگشت من .
نه بیلم به بدخواهی اندر کسی ،
که من نیز بدخواه دارم بسی .
ره من همه زهر نوشیدن است ،
هنر جستن و عیب‌پوشیدن است .
بران ره ، که خود را نمودم نخست ،
قدم داشتم تا به آخر درست .
دباغت چنان دادم این چرم را ،
که بر تابد آسیب و آرزم را .

چنان خواهم از پاک پروردگار
کزین ره نه گردم سر انجام کار .
گذارای نقش گذارش پذیر
(که نقش از گذارش نه دارد گزیر)
چنین نقش بندد که چون شاه روم
به ملک جهان نقش بر زد چو موم ،
ولایت ز عدلش پرآوازه گشت ؛
بدو تاج و تخت پدر تازه گشت .
همان رسم‌ها کز پدر دیده بود ،
نمود آن چه رایش پسندیده بود .
همان عهد دیرینه بر جای داشت ،
عمل‌های پیشینه بر پای داشت .
به دارا همان گنج و رز می سپرد ،
بدان عهد پیشینه پی می فشرد .
ز فرمان بران ملک فیلقوس
نه شد کس در آن شغل با او شموس .
که بود از پدر دولت انگیزتر ،
به دشمن‌کشی تیغ او تیزتر .
چنان شد که با زور بازوی او
نه سنجید کس در ترازوی او .
چو دو زور پیچیدی اندام را ،
گره بر زدی گوش ضرغام را .

کباده ز چرخ کمان ساختی ،
به هر گشتنی تیر انداختی .
به نخچیر گه شیر کردی شکار ،
ز گور و گوزنش نه بودی شمار .

ربود از دلیران توانا تری ؛
سر زیر کان شد به دانا تری .
چو خطش قلم راند بر آفتاب ،
یکی جدول انگیخت از مشک ناب .

فلک زان خط جدول انگیخته
سواد حبش را ورق ریخته .
حساب جهان‌گیری آورد پیش ؛
جهان را زبون دید در دست خویش .

همش هوش دل بود ؛ و هم زور دست .
بدین هر دو بر تخت شاید نشست .
به هر کار کو جست نام آوری ،
دران کار کردش فلک یاوری .

همه روم ازان سرو نوخاسته
به ریحان سر سبزی آراسته .
ازو بسته نقشي به هر خانهٔ ؛
رسیده به هر کشور افسانهٔ .

گهی راز با انجمن می نهاد ؛
گه از راز انجم گره می کشاد .

به انبوه می با جوانان گرفت ؛
به خلوت پی کاردانان گرفت .
نه آن کرد با مردم از مردمی ،
که آید در اندیشهٔ آدمی .

به آزردن کس نیاورد رای ؛
برون از خط عدل ننهاد پای .
به بازرگانان رها کرد باج ؛
نه جست از مقیمان شهری خراج ،
ز دیوان دهقان قلم بر گرفت ،
ز بی‌مایگان هم درم بر گرفت .
عمارت همی کرد ، و زر می فشاند ؛
همه خار می کند ، و گل می نشاند .
به هر ناحیه نائبی بر گماشت ؛
به هر جایگه سروری را گذاشت .
به هر گوشهٔ نام داغش رسید ،
به مصر و حبش بوی باغش رسید .
کشاده دو دستش چو روشن درخش :
یکی تیغ‌زن شد ، یکی تاج‌بخش .
ترازو خود آن به که دارد دو سر ،
یکی جای آهن ، یکی جای زر .
هر آن کار ، کاقبال را در خور است ،
به آهن چو آهن ، به زر چون زر است .

چنان دادگر شد، که هر مرز و بوم
زدي داستان ''کاي خوشا شاه روم!''
ارسطو، که دستور درگاه بود،
به هر نیک و بد محرم شاه بود.

سکندر به تدبیر دانا وزیر
به کم روزگاري شد آفاق‌گیر.
وزیري چنین، شهریاری چنان:
جهان چون نه گیرد قراري چنان!
همه کار شاهان گیتی پژوه
ز راي وزیران پذیرد شکوه.
ملک شاه، محمود، و نوشیروان،
که بردند گوي از همه خسروان،
پذیراي پند وزیران شدند،
که از جملهٔ دورگیران شدند.
شه ما، که بدخواه را کرد خرد،
به راي وزیر از جهان گوي برد.
مرا و ترا گر شود پاي سست،
تن شاه باید که ماند درست.
مبادا که شه را رسد پاي‌لغز!
که گردد سر ملک شوریده مغز.
چو با شه کند چشم بد بازیي،
کند دیو با فتنه انبازیي.

جهان دادخواه است و شه دستگیر .

ز داور نه باشد جهان را گزیر !

جهان را به صاحب جهان نوز باد !

وزین داوري چشم بد دور باد !

مولانا جلال‌الدین رومي

[۱۲۰۷-۱۲۷۳ مسیحي]

مثنوي معنوي

انکار کردن موسی علیه‌السلام بر مناجات شوپان

دید موسیٰ یک شبانی را به راه،
کو همي گفت " اي کریم و اي آله!
تو کجائی! تا شو من چاکرت؛
چارقت دوزم، کنم شانه سرت.
جامه‌ات شویم، شپشهات کشم؛
شیر پیشت آورم، ای محتشم!
دستکت بوسم، به مالم پایکت؛
وقت خواب آید به روبم جایکت.
اي فدای تو همه بزهاي من!
اي به یادت هی هي و هی هاي من."
این نمط بیهوده مي گفت آن شبان.
گفت موسیٰ " باکیست این ای فلان!"
گفت " با آن کس که مارا آفرید؛
این زمین و چرخ ازو آمد پدید."
گفت موسیٰ " هاي بس مدبر شدی!
خود مسلمان نا شده کافر شدي.

این چه ژاژ است؛ و چه کفر است و فشار!
پنبهٔ اندر دهان خود فشار.
گند کفر تو جهان را گنده کرد.
کفر تو دیبای دین را ژنده کرد.

چارق و پاتابه لایق مر تراست.
آفتابی را چنین‌ها کی رواست؟
گر نه بندی زین سخن تو حلق را،
آتشی آید، به سوزد خلق را.
آتشی گر نامد است، این دود چیست؟
جان سیه گشته روان مردود چیست؟
گر همی دانی که یزدان داور است،
ژاژ و گستاخی ترا چون باور است؟

دوستی بی خرد چون دشمنی است.
حق تعالی زین چنین خدمت غنی است.
با که می گوئی تو این؟ با عم و خال؟
جسم و حاجت در صفات ذوالجلال!
شیر او نوشد، که در نشو و نما است.
چارق او پوشد، که او محتاج پا ست.
ور برای بنده است این گفت و گو،
آن که حق گفت 'اُو من ست و من خود او.'
آن که گفت "انی مرضت لم تعد:"
من شدم رنجور، او تنها نه شد.

آن که ''بی یسمع و بی یبصر'' شده است،
در حق آن بنده این هم بیهده است.''
بی ادب گفتن سخن با خاص حق،
دل بمیراند، سیه دارد ورق.

گر تو مردی را به خوانی فاطمه،
گرچه یک جنس اند مرد و زن همه،
قصد خون تو کند تا ممکن است،
گرچه خوش‌خو و حلیم و ساکن است.
فاطمه مدح است در حق زنان.
مرد را گوئی بود زخم سنان.
دست و پا در حق ما استایش است؛
در حق پاکی حق آلایش است.
''لم یلد، لم یولد'' او را لایق است.
والد و مولود را او خالق است.
هر چه جسم آمد، ولادت وصف اوست.
هر چه مولود است، او زین سوی جوست.
ز آن که کون و فساد است و مهین؛
حادث است، و محدثی خواهد یقین.''
گفت ''ای موسی! دهانم دوختی؛
وز پشیمانی تو جانم سوختی.''
جامه را بدرید و آهی کرد تفت.
سر نهاد اندر بیابان و به رفت.

عتاب کردن حق تعالي موسی را علیه‌السلام از بهر شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا:
بندهٔ مارا ز ما کردی جدا!
تو برای وصل کردن آمدی،
نی برای فصل کردن آمدی.
تا توانی پا منه اندر فراق
ابغض الاشیاء عندي الطلاق.
هر کسی را سیرتي بنهاده ام.
هر کسی را اصطلاحي داده ام.
در حق او مدح و در حق تو ذم؛
در حق او شهد و در حق تو سم؛
در حق او نور، و در حق تو نار؛
در حق او ورد، و در حق تو خار.
در حق او نیک، در حق تو بد؛
در حق او قرب، و درحق تو رد.
ما بري از پاک و ناپاکي همه،
از گران جاني و چالاکي همه.
من نه کردم امر، تا سودي کنم؛
بلکه تا بر بندگان جودي کنم؛
هندیان را اصطلاح هند مدح؛
سندیان را اصطلاح سند مدح.

من نه گردم پاک از تسبیح شان .
پـاک هم ایشان شوند و درفشان .
ما برون را ننگریم و قال را .
ما درون را بنگریم و حال را .

ناظر قلبیم ، اگر خاشع بود ،
گرچه گفت لفظ نا خاضع بود .
زان که دل جوهر بود ، گفتن عرض :
پس طفیل آمد عرض ، جوهر غرض .
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز .
سوز خواهم سوز ، با آن سوز ساز .
آتشي از عشق در جان بر فروز .
سر بهسر فکر و عبادت را به سوز .
موسیا ! آداب دانان دیگر اند !
سوخته جان و روانان دیگر اند !
عاشقان را هر نفس سوزیدني ست .
برده ویران خراج و عشر نیست .
گر خطا گوید ، ورا خاطي مگو :
ور بود پر خون شهید ، آن را مشو .
خون شهیدان را ز آب اولي‌تراست .
این خطا از صد صواب اولي تراست .
در درون کعبه رسم قبله نیست .
چه غم ار غواص را پاچیله نیست !

تو ز سرمستان قلاوُزي مجو ؛
جامه چاکان را چه فرمائی رفو ؟

ملت عشق از همه دین‌ها جدا ست .
عاشقان را مذهب و ملت خداست .

لعل را گر مهر نبود ، باک نیست .
عشق در دریاي غم غم ناک نیست ".

وحي آمدن موسیٰ را علیه السلام
در عذر آن شبان

باد از آن در سر موسیٰ حق نهفت ،
رازهائي کان نه می آید به گفت .

بر دل موسیٰ سخن‌ها ریختند ؛
دیدن و گفتن بهم آمیختند .

چند بي‌خود گشت ، و چند آمد به خود .
چند پرید از ازل سوي ابد .

بعد از این گر شرح گویم ابلهی ست ،
زان که شرح این ورای آگهي ست .

ور به گویم ، عقل‌ها را بر کند ؛
ور نویسم ، بس قلم‌ها بشکند .

ور به گویم شرح‌هاي معتبر ،
تا قیامت باشد آن بس مختصر .

چون که موسیٰ این عتاب از حق شنید
در بیابان در پي چوپان دوید .
بر نشان پای آن سرگشته راند ؛
گرد از پرهٔ بیابان بر فشاند .

گام پاي مردم شوریدهٔ خود
هم ز گام دیگران پیدا بود .
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب ؛
یک قدم چون پیل رفتهٔ بر وریب .
گاه چون موجي بر افرازان علم ،
گاه چون ماهي روانه بر شکم .
گاه بر خاکی نوشته حال خود ،
هم چو رمالی که رملي بر زند .
عاقبت دریافت او را و به دید .
گفت "مژده ده که دستوري رسید .
هیچ آدابی و ترتیبي مجو .
هر چه مي خواهد دل تنگت ، به گو .
کفر تو دین است ، و دینت نور جان .
ایمني ، وز تو جهاني در امان .
اي معاف "یفعل الله ما یشاء" !
بي محابا رو ، زبان را بر کشا . "
گفت "ای موسي ، از آن بگذشته ام .
من کنون در خون دل آغشته ام .

من ز سدره منتهی بگذشته ام ؛
صد هزاران ساله زان سو رفته ام .
تازیانه بر زدی ، اسپم به گشت .
گنبدی کرد ، و ز گردون بر گذشت .
محرم ناسوت ما لاهوت باد !
آفرین بر دست و بر بازوت باد !
حال من اکنون برون از گفتن است ،
این چه می گویم ، نه احوال من است . ،،
نقش می بینی که در آئینه ایست .
نقش تست آن ، نقش آن آئینه نیست .
دم ، که مرد نائی اندر نای کرد ،
در خور نای است ، نی در خورد مرد .
هان و هان ! گر حمد گوئی و سپاس ،
همچو نافرجام آن چوپان شناس .
حمد تو نسبت بدان گر بهتر است ،
لیک آن نسبت به حق هم ابتر است .
چند گوئی چون غطا بر داشتند ،
کاین نه بود است آنک می پنداشتند .

بیان اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا

آمـده اول به اقلیـم جمـاد ؛
وز جمـادی در نباتـی اوفتاد .

سال‌ها اندر نباتی عمر کرد،
وز جمادی یاد ناورد از نبرد.
وز نباتی چون به حیوانی فتاد،
نامدش حال نباتی هیچ یاد.
جز همین میلی که دارد سوی آن،
خاصه در وقت بهار و ضیمران،
هم چو میل کودکان با مادران
سر میل خود نداند در لبان.
هم چو میل مفرط هر نو مرید
سوی آن پیر جوان بخت مجید.
جزو عقل این از آن عقل کل است.
جنبش این سایه زان شاخ گل است.
سایه‌اش فانی شود آخر درو.
پس به داند سر میل و جست و جو.
سایهٔ شاخ دگر، ای نیک‌بخت!
کی بجنبد گر نه جنبد این درخت.
باز از حیوان سوی انسانی اش
می کشد آن خالقی، که دانی‌اش.
هم چنین اقلیم تا اقلیم رفت،
تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت.
عقل‌های اولین اش یاد نیست.
هم ازین عقلش تحول کرد نیست.

تا رهد زین عقل پر حرص و طلب ،
صد هزاران عقل بیند بوالعجب .
گر چه خفته گشت ، و شد ناسی ز پیش ،
کی گذارندش دران نسیان خویش ؟
باز از آن خوابش به بیداری کشند ،
که کند بر حالت خود ریش‌خند .
که چه غم بود آن که می خوردم به خواب .
چون فراموشم شد احوال صواب .
چون نه دانستم که آن غم و اعتلال
فعل خواب است ، و فریب است و خیال .
هم چنان دنیا ، که حلم نائم است ،
خفته پندارد ، که این خود دائم است .
تا بر آید ناگهان صبح اجل ،
وا رهد از ظلمت ظن و دغل .
خنده‌اش گیرد ازین غم‌های خویش ،
چون به بیند مستقر و جای خویش .
هر چه تو در خواب بینی نیک و بد ،
روز محشر یک به یک پیدا شود .
آن چه کردی اندرین خواب جهان ،
گرددت هنگام بیداری عیان .
تا نه پنداری که این بد کردنی است ،
اندرین خواب و ترا تعبیر نیست !

بلکه این خنده بود گریه و زفیر
روز تعبیر ، ای ستمگر ! بر اسیر .
گریه و درد و غم و زاری خود
شادمانی دان به بیداری خود .

ای دریـده پوستیـن یوسفـان !
گرگ بر خیزی ازین خواب گران .
گشته گرگان یک به یک خوهای تو ؛
می درانند از غضب اعضاء تو .
خون نه خسپد بعد مرگت در قصاص .
تو مگو که " میرم و یابم خلاص " .
این قصاص نقد حیلت سازی است .
پیش زخم آن قصاص این بازی است .
زین لعب خواندست دنیا را خدا ؛
کاین جزا لعب ست پیش آن جزا !
این جزا تسکین جنگ و فتنه ایست .
آن چو اخصا است ، و این چون ختنه ایست .

امير خسرو

[وفات ١٣٢٥ مسيحي]

مجنون ليلي

نامه نوشتن ليلي از دود دل سوي مجنون ، و ماجراي دل و ديده بر آن آشنا عرض كردن .

آغاز صحيفهٔ معاني
بر نام خداى آسماني .
خلاق جهان به بي نيازى ،
فياض كرم به كارساري .

بر پاي كن بلند و پستي ،
پروانه ده برات هستي .
بر دامن گل نسيم گستر ،
در بطن صدف يتيم‌پرور .

دل گشته ازو خزينهٔ راز ،
هم خازن و هم خزينه پرداز .
آن را كه هدايتي رساند ،
حد كه بود كه وا ستاند ؟

وان را كه كند ز روشني دور ،
آن كيست كه باز بخشدش نور ؟

وان گه ز خراش سینهٔ خویش
خون‌نابه فشاند از دل ریش.
کین نامه که هست چون نگاری
از دل‌شدهٔ به بی‌قراری:
یعنی ز من ستم‌رسیده
نزدیک تو، ای ز من بریده!
ای عاشق دور مانده! چونی؟
وی شمع ز نور مانده! چونی؟
چون است سرت به بالش خاک؟
خوی از رخ تو که می کند پاک؟
از من به که می بری حکایت؟
با خود ز چه می کنی شکایت؟
روزت دانم، که شب نشان است.
شب‌های فراق بر چه سان است؟
گریه به ره که می کنی ساز؟
دیده به رخ که می کنی باز؟
در گوش که ناله می رسانی؟
در پای که قطره می چکانی؟
بازار تو در کدام سویست؟
سیلاب تو در کدام جویست؟
هم درد تو زین غم نهان کیست؟
غم‌ناک‌تر از تو در جهان کیست؟

جایت به کدام خاک‌دان است؟
رویت به کدام آستان است؟
تکیه به در که می کنی خواست؟
بالین ترا که می‌کند راست؟
زنجیر بر کدام کوئی؟
مجنون کدام خوب‌روئی؟
جانت که هزار داغ دارد
تسکین به کدام باغ دارد؟
جسمت که به روی خاک خفت است،
از نوک کدام خار سفته است؟
پشت تو به بستر ذلیلان،
چون است به سایهٔ مغیلان؟
غم را به چه شکل می شماری؟
شب را به چه روز می گذاری؟
تا ظن نه بری که من صبورم،
نزدیک تو ام، اگرچه دورم.
غم ناک مشو، که از تو غم نیست.
بر سنگ هنوز شیشه کم نیست.
دردت ز من است گرچه حالی،
من نیز نیم ز درد خالی.
شمعی که بر آتش است تا روز،
پروانه کش است، و خویشتن سوز.

آبی ، کہ بہ غرق می کشد فرق ،
او هم بہ مغاک مي شود غرق .
چون عشق دلم ز دست بربود ،
دل دادن کس کجا کند سود !

چون ز آتش تیز پرنیان سوخت ،
از سوزن و رشته کي توان دوخت .
چون در ز حصار گشت خندان ،
پیوند نہ شد بہ آب دندان .
بگداخت ز سوز دل وجودم ،
وز اوج فلک گذشت دودم .
تو گرچه ز عیش تنگ و تاري ،
باري قدم فراخ داری .
گر پیش روان شوي و گر پس ،
دستی نہ زند بہ دامنت کس .
مسکین من مستمند بندي ،
موقوف سراي دردمندی ،
خو کرده بہ گوشۀ ندامت ،
زندانی درد تا قیامت .
پروردۀ غم شد است جانم ،
فرسودۀ محنت استخوانم .
تا بستر تو زمین شنیدم ،
من نیز همان زمین گزیدم .

گر حله برآري از حريرم ،
بيني همه نسخهٔ حصيرم .
چون سايه رود به راه با من ،
فرقي نه کني ز سايه تا من .
گنج تو ز مايه گشت ، درياب .
خورشيد تو سايه گشت ، درياب .
گر هست ترا يقين ، مرا نيست ،
در هستي خود که هست يا نيست .
گشتم به يگانگي چنان چست ،
کين هستي من ز هستي تست .
هر خار که پاي تو کند ريش ،
من از دل خود برون کنم نيش .
هر تاب ، که بر تو ز آفتاب است ،
سوزش همه بر من خراب است .
هر آبله ، کافتدت به رفتار ،
از ديدهٔ من تراود آزار .
هر سنگ که پهلوي تو خسته است ،
اينک تن من از آن شکست است .
هر کوه ، که جاي تست غارش ،
بر جان و دل من است بارش .
هر باد ، که از ره تو خيزد ،
در ديدهٔ من غبار بيزد .

من بی تو چنین به غم نشسته،
از هر که بجز تو روی بسته.
تنهائي و گوشهٔ و دردي،
وز آب دو دیده آبخوردي.

مشغول بدین شکنجهٔ درد؛
کان گم شده را کجا است ناورد.
وان سینهٔ بي فراغ چون است؟
زنداني بي چراغ چون است؟

ای خار! چو پهلوش کني ریش،
از آتش آه من بیندیش.
اي گرد! چو بر تنش نشیني،
باران سرشک ما به بیني.

رو، اي دم سرد من! به راهش·
خاشاک به چنین ز تکیه گاهش.
اینم نه گمان، که یار دل سوز
شب‌ها به وصال مي کند روز.

در کوی دگر همي زند گام؛
با یار دگر همي کشد جام.
گر یار نو آمدت در آغوش
از یار کهن مکن فراموش.

بیگانه مشو چنین به یک بار،
آخر حق صحبتی نگه دار.

گر باده، و گر خمار بودیم:
روزی من و تو نه یار بودیم؟
گر لاله و سرو در شمار است،
آخر خس و خار هم به کار است!
گیرم که ترا ست لعل در چنگ،
مفگن به دکان شیشه‌گر سنگ.
گر تو خوشي از همای دیدن،
نتوان سر ماکیان بریدن.
کو آن نفس وفا شمردن،
در کش مکش نیاز مردن!
گفتی سخني ز دوست داری،
پس روی به تافتي ز یاری.
دیدي که به معرض هلاکم،
چون باد برون شدي ز خاکم.
بیگانه صفت خرام کردی،
بیگانگي تمام کردي!
بسیار مئی جفا چشیدي،
بي‌خوابي و بی‌دلي کشیدی.
اکنون که به وصل خفته اي شاد،
هم‌خوابهٔ تو مبارکت باد.
بخت من اگر ز من شد آزاد،
آن را که رسید، یار او باد!

با این همه دوست دار و یارم ؛
با یار تو نیز دوست‌دارم .
او گرچه که دشمنی است در پوست ،
از دوستی‌ات گرفتمش دوست .

ممکن نه بود چو هر عدو زور ،
شوریده به مانم ، ار کنم شور .
چشمی ، که کند ستیزه با خار ،
بندد ره روشنی به مسمار .

آن یار ، که دوست داشت یارم ،
دشمن بوم از نه دوست دارم .
گر تو نه کنی به مهر یادم ،
از تربیت غم تو شادم .

آن کس که زند ز عاشقی دم ،
از خوردن غم کجا خورد غم !
آتش زده مرا به خرمن ،
ترسم که کنی گله هم از من .

سیلی ، که زند طمانچه بر سنگ ،
خود ناله زنان رود به فرسنگ .
چون بازکشی ز دوست دامن ،
بازیچه شوی ز گفت دشمن .

عشق از تو مگر غبار خود رفت ،
کازرده همی شوی ز هر گفت .

مرغي كه به شاخ دل نه بندد ،
طيره شود ار گلي به خندد .
نكشايد اين دل زبونم ،
كز گريه گره شده است خونم .
بگذشت چو زهر من ز ترياك ،
تو دير بزى ، كه من شدم خاك !
درد تو رفيق جان من باد !
هم خوابهٔ خاكدان من باد !

چون خوانده شد اين ورق تمامي ،
دل سوخته پخته شد ز خامي .
غلطيد ميان خاك لختي ،
چون باد زده كهن درختي .
پس قاصد نامه را بفرمود ،
كارد قلمى و كاغذي زود .
قاصد به سوي قبيله شد راست ،
و آورد و سپرد آن چه او خواست .
ديوانه ز راز پرده برداشت .
مي ريخت غمى ، كه در جگر داشت .
اول به گه قلم گذارى ،
كرد از سرخستگى و زاري .

جواب نوشتن مجنون مرفوع‌القلم از سیاهی
آب ناک دیده نامهٔ جراحت لیلي را ، و
ریشه هاي سربسته از نوک قلم
خاریدن ، و خون سوخته
بر ورق چکانیدن .

آغاز سخن به نام شاهي ،
کاراست چو چرخ بارگاهي .
خورشیدفروز ، انجم آرای ،
بینا کن عقل معرفت زای .

سازندهٔ گوهر شب‌افروز ،
روزی ده جانور شب و روز .
دیباچه کشاي باغ و بستان ،
گویا کن بلبلان به دستان .

برتر ز نشانه‌گاه فرهنگ ،
نزدیک شکستگان دل‌تنگ .
در مکتب "کن" صحیفه پیوند ،
بر کن مکن جهان خداوند .

صنع از کمر قضاش طرفي ،
"حا ، میم" ز حمد او دو حرفي .
زان صنع که کائنات چیزي است ،
ملک ازل و ابد پشیزي است .

زین گونه ز نافه پوست کنده،
پس بوی جگر برون فگنده.
کین قصهٔ محنت از غمیلی،
بر سیم‌بری و نازنینی؛
یعنی ز من خراب و رنجور،
نزدیک تو ای ز من شده دور!
بگذر ز من عتاب‌روزی.
چندم به عتاب تلخ سوزی؟
من خود ز زمانه در هلاکم،
تو نیز مکش به خون و خاکم.
اکنون که ز دست شد عنانم،
از طعنه چه می‌زنی سنانم.
با تو به دلم دگر نه گنجد.
حقا! که خیال در نه گنجد.
باد ارچه گل آردم ز کویت،
گل ننگرم از برای رویت.
خواهم شب تیره با تو شینم،
تا سایه برابرت نه بینم.
با غیر چه کار تا تو هستی؛
در قبله خطاست بت‌پرستی.
عشق از دو صنم بود عنان تاب.
چون دین ز توجه دو محراب.

جان رفته ز سینه، دیر شد دیر.
نبود به یکی میان دو شمشیر.
در سینهٔ من که می کند سیر،
اندیشهٔ تست، بی غم غیر.

نیلوفر تر که تازه‌روی است،
از چشمهٔ خور، نه ز آب جوی است.
یک دل ز تو شد غبار هر کو.
بهر دگری دل دگر کو!

غیر تو، و پس درین دل گم!
یک دیده، و آن گهی دو مردم!
تایک سر مو بود به جایت،
موئی نه کشم سر از هوایت.

تا در سر شمع نور باشد،
پروانه کجا صبور باشد!
نزدیک به مردنم ز دوری.
دور از تو، و آن گهی صبوری!

این جا من، و دل ستانم آن جاست.
آن جاست دلم که جانم آن جاست.
من تنگ دلم، تو در دل تنگ.
صحبت دو مکن به منزل تنگ.

آن را که دو یار در دل آید،
شک نیست دل فراخ باید.

گر کرد سپهر بی‌طریقم،
تهمت‌زدهٔ دگر رفیقم.
نی خواهش دل مرا بدان داشت،
کز قبله به بت نظر توان داشت.

بنشاند مرا چنین بر آذر
حکم پدر و رضای مادر.
مهری که به سینه داشت رویم،
بر روی پدر چگونه گویم!
آن یار، که جز تو در کنار است،
سرو است، و مرا درخت خار است.
گر گل بودم به دیده یا خار،
اولی تر از آن که روی آن یار.
دعوای وفا کنم، که یارم.
پس از تو به، جز تو چشم دارم.
چشمت چو کند به روی من ناز،
در روی تو دیده چون کنم باز؟

بادام دو مغز در یکی پوست،
از غایت سخت چشمی اوست.
زان مه که چو شب رمیدم از نور،
جز یک نظرش نه دیدم از دور.
هر چند به عقد بود جفتم،
نادیده رخش طلاق گفتم.

گر بود نظر به دل‌فروزی ،
دیدار تو ام مباد روزی !
در سر نه کنم دوئي همه گاه ،
گر سر دو کني به تیغ کین خواه .

مومن به وفا دو روی نبود ؛
ور هست ، یگانه گوی نبود .
بر من چه کشي به خشم شمشیر ؟
من خود شده ام ز جان خود سیر .
بي قیمت و قدر ، و خوار و کاهان ،
چون مرکب کور بادشاهان ؟ ،
بیدار براي آخرین خواب ،
چون اشتر عید و گاو قصاب .
امروز که من بدین خراشم ،
تو نیز مزن به دورباشم .
جان کز تو رمید ، زخم غم خورد .
تن نیز درین شکنجه خم خورد .
آن دل ، که کشد ز دوست دامن ،
ناچار خورد قفاي دشمن .
یاري ، که برد ز صحبت یار ،
منظوم شود به سلک اغیار .
در کوي تو دل ، که بوي جان یافت ،
گم گشت چنان که کم توان یافت .

گر باز بهیابم آن دل گم،
ندهم به مه، آن گهي به مردم.
جانی است به موی تو گرفتار،
خواهیش به بند، و خواه بگذار.

مرغی، که قفس به ریخت از تن،
بیهوده بود قفس شکستن.
گر جان ز پي رحیل شد چست،
غم نیست، که جان من غم تست.

جان حیف بود بهاي این غم،
آخر غم تست، چون زنم کم؟
هر جا، که کنم نشست یا خاست،
چون در نگرم غم تو آن جاست.

شب‌ها ز غمت به سوز من کیست؟
من دانم و شب، که روز من چیست؟
هم‌سایه نه خفت ز آه سختم،
وز خواب ابد نه خاست بختم.

خوابم نه اگر ز یاد ماهي،
یابم ز خیال تکیه‌گاهی.
در خواب چو دامن تو گیرم،
بیدار شوم، ولی به میرم

خفتن چو بهجز چنین نه دانم،
می ترسم از آن که خفته مانم.

فریاد ! کہ دل وبال من شد ،
رسوائی من جمال من شد .
بر خاک در تو سنگ سارم ؛
ور سنگ طلب کنی ، نہ دارم .

بین بر تن من نشان خاشاک ،
چون هندسهٔ بہ تختهٔ خاک .
پشتم ، کہ رقم هزار دارد ،
جدول ز خراش خار دارد .

از خار مرا کبودي تن ،
گوئی زده اند جمله سوزن .
پهلوي بنفش من نگر چست ،
چون ابروي وسمه‌کردهٔ تست .

چون تن بہ فراق اسیر باشد ،
خار و خسکش حریر باشد .
با رنج خودم چنان خوش افتاد ،
کز راحت کس نہ آیدم یاد .

اشتر ، کہ بہ خار خوی دارد ،
حلوا دهي‌اش چہ روی دارد ؟
آن مرغ چہ ترسد از بطانه ،
کو خار خورد بہ جای دانه .

من دور ز تو غبار در چشم ،
نی نی ، غلطم ، کہ خار در چشم .

تو پاي ز خار من نگه دار ؛
دامن ز غبار من نگه دار .
گر تيغ زني ، بر آستانم .
من بنده به دوستي همانم .
از من به گمان چنان رميدي ،
کز کوي وفا عنان کشيدي .
تو فارغ ، و دل بسي فغان زد .
هر ماه طپانچه چون توان زد .
آسوده که بافراغ دل زيست ،
او کی داند که سوز دل چیست ؟
باغي ، که خزان نه ديده باشد ،
برگ و گلش آرميده باشد .
ياري ، که دلش ز مهر پاک است ،
او را ز گزند من چه باک است .
ترکی ، که بر آهو افگند تير ،
خوش دل شود از هلاک نخچير .
شاهين ، که دهد کلنگ را خم ،
از رنج دلش کجا خورد غم !
برداشته ام ز خويشتن دل ،
بسم الله ، اگر کنند بسمل .
چون بر سر گنج پاس دارم ،
از تيغ چرا هراس دارم ؟

شب رو ، که برد زبانهٔ نور ،
جلاد به دشنه هست معذور .
بر کشتن من چو کامگاری ،
مردار شدن چرا گذاری ؟

میشي ، که ز جان فتد به ناپاک ،
هم تیغ شبان سرش برد پاک .
شد سوخته جان نا شکیبم ؛
تا کی به زبان دهي فریبم ؟

بس ابر که تند سر بر آرد ،
آواز دهد ، ولي نه بارد .
دل‌ها به ستیزه خست نتوان ؛
قاروره به ره شکست نتوان .

بر بي‌گنه آن که شد ستم‌سنج ،
آخر بود از ندامتش رنج .
آن گرگ بود نه آدمی‌زاد ،
کز خوردن خون دمي شود شاد .

دزدي ، که به تاب رشته پیوست ،
مالد به فسوس دست بر دست .
فریاد ، که خوردي ام همه خون !
زین فتنه خلاص چون بود ، چون !

زنجیر گسستن است کارم .
موئی ز تو بگسلم نیارم .

گیرم نه دهی ز وصل بویم ،
کم زان که نگه کنی به سویم .
بردار ز مطرح هلاکم .
افتاده رها مکن به خاکم .

چون ثبت شد آن چه بود شایان ،
وان نامهٔ درد شد به پایان ،
تاریخ فراق پا درش کرد ؛
عنوان سرشک بر سرش کرد .
بسپرد به قاصد سبک‌سیر ،
تا بستد و برپرید چون طیر .
برد آن ورق و به نازنین داد :
غنچه به کنار یاسمین داد .
چون نامه به دید ماه بی صبر ،
از نومیدي گریست چون ابر .
بکشاد و به خواندش و به سنجید ؛
در هر ورقي به درد پیچید .
از پوزش عذر بی کرانش
تسکین تمام یافت جانش .
از خواندن نامه چون به پرداخت ،
تعویذ گلوي خویشتن ساخت .

عبدالرحمان جامي

[۱۴۱۴ - ۱۴۹۲ مسیحی]

سلامان و ابسال

تدبیر کردن حکیم در ولادت فرزند

بعد نه مه گشت پیدا زان محل
کودکی بي‌عیب و طفلی بی‌خلل.
غنچهٔ از گلبن شادي دمید ؛
نفحهٔ از ملک آگاهی وزید.

تاج شد از گوهر آن سربلند ؛
تخت شد از بخت او فیروزمند .
صحن گیتي بي وي ، و چشم فلک
بود آن بی‌مردم ، این بی مردمک .

زو به مردم صحن او معمور شد ؛
چشم این از مردمک پرنور شد .
چون ز هر عیبش سلامت یافتند ،
از "سلامت" نام او بشکافتند.

سالم از آفت تن و اندام او ،
ز آسمان آمد "سلامان" نام او .

چون نه بود از شیر مادر بهره‌مند ،
دایهٔ کردند بهر او پسند .

تعریف ابسال

دل بری در نیکوئی ماه تمام .
سال او از بیست کم "ابسال" نام .
نازک اندامی ، که از سر تا به پای ،
جزو جزوش بود خوب و دل‌ربای .
بود بر سر فرق او خطی ز سیم ،
خرمني از مشک را کرده دو نیم .
گیسویش بود از قضا آویخته ،
زو به هر مو صد بلا آویخته .
قامتش سروی ز باغ اعتدال .
افسر شاهان به راهش پای‌مال .
بود روشن جبهه اش آئینه رنگ .
ابروي زنگاریش بر وي چو زنگ .
چون زدوده زنگ ازو آئینه‌وار
شکل از نی مانده از وي برکنار .
چشم او مستي ، که کرده نیم خواب ،
تکیه برگل زیر چتر مشک ناب .
گوش‌ها نکته نیوش از هر طرف .
گوهر گفتار را سیمین صدف .

بر عذارش نیل‌گون خطي جمیل
رونق مصر جمالش هم‌چو نیل .
آن خط ارچه بهر چشم بد کشید ،
چشم نیکان را بلا بی‌حد کشید !

رشتهٔ دندان او در خوشاب .
حقهٔ در خوشابش لعل‌ناب .
در دهان او رهِ اندیشه گم ؛
گفت و گوي عقل حکمت پیشه گم .

از لب او جز شکر نگرفته کام .
خود کدام است آن لب و شکر کدام !
رشحی از چاه زنخدانش کشاد ،
وز زنخدانش معلق ایستاد .

زان هزاران لطف‌ها آمد پدید .
غبغبش کردند نام ارباب دید .
هم چو سیمین لعبت از سیمین‌تني ،
بر کشیده چون صراحي گردني .

آرزوی اهل دل در مشت او ؛
قفل دل‌ها را کلید انگشت او .
خون ز دست او درون عاشقان .
رنگ حینایش ز خون عاشقان .

هر سر انگشتش ، خضاب و ناخضاب ،
فندق تر بود ، یا عناب ناب .

ناخنانش بدرهاي مختلف .
بدرهاي او ز حينا منخسف .
شکل او مشاطه چون آراسته ،
از سر هر يک هلالی کاسته .

در صفت حدت فهم و جودت نظم و نثر وی

لطف طبعش در سخن مو می شگافت ؛
لفظ نشنيده به معني می شتافت .
پيش ازان کش لفظ در گوش آمدی ،
معنيش در رابقهٔ هوش آمدی .
هر چه نظم ، از بحر طبعش يک گهر .
هر چه نثر ، از باغ لطفش يک ثمر .
چون ثريا پايهٔ نظمش بلند ؛
چون بنات‌النعش نثرش ارجمند .
در لطايف لعل او حاضر جواب ؛
در دقايق فهم او صافی چو آب .
خط او چون خط خوبان دل‌فريب .
خوش‌نويسان زان چو عاشق ناشکيب .
چون گرفتي خامهٔ مشکين رقم ،
آفرين کردی برو لوح و قلم .
ذاتش از هر حکمتی محظوظ بود .
نکته‌های حکمتش محفوظ بود .

در ادای حکمت یونانیان
گفتیش یونانیان ''نعم البیان'' !

در صفت جود و سخا و بذل و عطای وی

بود در جود و سخا دریا کفی ،
بل کش از بحر عطا دریا کفی .
پر شدی از فیض آن ابر کرم
عرصهٔ گیتی ز دینار و درم .
نسبتش کم کن به دریا ، کو ز کف
گوهر افگندی به بیرون ، وین صدف .
ز ابر بودی دست جود او فره .
ابر باشد قطره‌بخش ، او بدره ده .
بزم جودش را چو می آراستم ،
نسبتش با معن و حاتم خواستم .
لیک اندر جلب وی ، بی قال و قیل ،
معن باشد مدخل ، و حاتم بخیل !
بس که دستش داشتی تا بذل خوی ،
تافتی انگشت او از قبض روی .
قبض کف گر خواستی انگشت او ،
خم نه کردی مشت خود در بست او .
گر گذشتی از در او سائلی ،
از جفای فاقه خون گشته دلی ،

بس که بر وی بار احسان ریختی،
تنگ زنان از بار آن بگریختی!

به کمال رسیدن شباب و جمال سلامان،
وظاهر شدن عشق ابسال بر وي

چون سلامان را شد اسباب جمال
در نهایت جمع در حد کمال،
سرو نازش نازکي از سر گرفت.
باغ حسنش رونق دیگر گرفت.
نارسیده میوهٔ بود از نخست،
چون رسیدن شد بران میوه درست،
خاطر ابسال چیدن خواستش،
و از پي چیدن چشیدن خواستش،
لیک بود آن میوه بر شاخ بلند.
بود کوته آرزو را زان کمند.
شاهد پرعشوه بود ابسال نیز.
کم نه ز اسباب جمالش هیچ چیز.
با سلامان عرض خوبي ساز کرد.
شیوهٔ جولان‌گری آغاز کرد.
گاه بر رسم نغوله پیش سر
بافتي زنجیرهٔ از مشک تر؛

تا بدان زنجیرهٔ دانا پسند
ساختي پاي دل شهزاده بند .
گاه مشکین موي را بشگافتی ،
فرق کرده زان دو گیسو بافتي .
یعنی ، از وي کام دل نایافتن ،
تا کیم خواهد بدین سان تافتن .
گه نهادی چون بتان دل‌فروز
بر کمان ابروان از وسمه توز ؛
تا ز جان او به زنگاری کمان
صید کردي مایهٔ امن و امان .
چشم خود را کردی از سرمه سیاه ،
تاش بردی زان سیه‌کاری ز راه .
برگ گل را دادي از گلگونه زیب ،
تا بدان رنگش ز دل بردی شکیب .
دانهٔ مشکین نهادي بر عذار ،
تا بدان مرغ دلش گشتی شکار .
گه کشادی بند از تنگ شکر ؛
گه شکستي مهر بر درج گهر ؛
تا چو شکر بر دلش شیرین شدی ،
از لب گویاش گوهر چین شدي ،
گه نمودی از گریبان گوي زر
زیر آن طوق مرصع از گهر ؛

تا کشیدی با همه فرخندگی
گردنش را زیر طوق بندگی .
گه به‌کاری دست سیمین در زدی ،
زان بهانه آستین را بر زدی ؛
تا نگارین ساعد او آشکار
دیدی ، و کردی به خون چهره نگار .
گه ، چو بهر خدمتی کردی قیام ،
سخت‌تر برداشتی از جای گام ؛
تا ز بانگ جنبش خلخال او
تاجور فرقش شدی پامال او .
بودی ، القصه ، به صد مکر و حیل
جلوه‌گر در چشم او از هر محل .
صبح و شامش روی در خود داشتی .
یک دمش غافل ز خود نگذاشتی .
زان که می‌دانست ، کز راه نظر
عشق دارد در دل عاشق اثر .
جز به دیدار بتان دل پذیر
عشق در دل‌ها نه باشد جای‌گیر .

تاثیر کردن حیله‌های ابسال در سلامان ، و مایل شدن وی به سوی آن

چون سلامان همه حلم و وقار ،
کرد در وی عشوهٔ ابسال کار ،

در دل از مژگان او خارش خلید،
وز کمند زلف او مارش گزید.
ز ابروانش طاقت او گشت طاق،
وز لبش شد تلخ شهدش در مذاق.

نرگس جادوی او خوابش به برد.
حلقهٔ گیسوي او تابش به برد.
اشک او از عارضش گل‌رنگ شد.
عیشش از یاد دهانش تنگ شد.

دید بر رخسار او خال سیاه.
گشت ازان خال سیه حالش تباه.
دید جعد بی‌قرارش بر عذار؛
ز آرزوي وصل او شد بي‌قرار.

شوقش از پرده برون آورد، لیک
از درون اندیشهٔ می‌کرد، لیک،
که مبادا گر چشم طعم وصال،
طعم او بر جان من گردد وبال.

آن نه ماند بامن، و عمر دراز
مانم از جاه و جلال خویش باز.
دولتي، کان مرد را جاوید نیست،
بخردان را قبلهٔ امید نیست.

آگاه شدن پادشاه و حکیم از حال و کار سلامان و ابسال، و ملامت کردن سلامان را بدان.

چون سلامان شد حریف ابسال را،
صرف وصلش کرد ماه و سال را.
باز ماند از خدمت شاه و حکیم.
هر دو را دل شد ز هجر او دو نیم.
چون ز حال او خبر جستند باز،
محرمان کردند شان دانای راز.
بهر پرسش پیش خویشش خواندند؛
با وي از هر جا حکایت راندند.
نکته‌ها گفتند از نوي و کهن،
تا به مقصود از طلب آمد سخن.
شد یقین، کان قصه از وي راست بود،
داستان بي کم و بي‌کاست بود.
هر یک اندر کار وي رائي زدند،
در خلاصش دستی و پائي زدند.
بر نصیحت یافت کار اول قرار؛
کز نصیحت نیست بهتر هیچ کار.
از نصیحت ناقصان کامل شوند؛
وز نصیحت مدبران مقبل شوند.
از نصیحت زنده گردد هر دلي؛
وز نصیحت حل شود هر مشکلی،

ناصحان پیغمبران اند ، از نخست.

گشته کار عقل و دین ز ایشان درست .

هر که از پیغمبري دم زد برو ،

جز نصیحت ز آسمان نامد فرو.

ابوالفیض فیضي

[وفات ۱۵۹۵ مسیحي]

مثنوي نل دمن

تقریب ترتیب این افسانهٔ افسون‌پرور، که حروف آن با دل شب هم دوش است، و معاني آن با نسیم صبح هم آغوش .

رخشنده شبي چو آه شب خیز،
پیمانهٔ مه ز نور لب ریز .
در راهبری چو دور بینان؛
در پرده دری چو مه‌جبینان .

از جوش طرب زمانه سیراب؛
پا لغز نظر زمین ز مهتاب .
ابروي افق گره کشاده؛
افلاک صلای نور داده .

مه گشته به صد فروغ جاوید
آئینهٔ رونمای خورشید .
قرابهٔ مه ز نور مهتاب
چون کوزهٔ سیم و چاه سیماب .

مهتاب به شغل خاک شوئی
زر داد برون ز خاک، گوئي .

انداخته ماه نطع سیمی ،
رفته ز زمین سیه گلیمی .
می بیخت هوا طرب بر آفاق ؛
می جست صبا چو نبض عشاق .

فرخنده دمی ، خجسته حالی ؛
در طبع زمانه اعتدالی .
آسوده روان مرغ و ماهی
چون دهر به عهد بادشاهی .

من بر در صبح دم نشستم ،
مژگان به خط شعاع بستم .
دانش به برم ، چو در به گرداب ؛
معنی به دلم ، چو می به مهتاب .
گه شکل اقلیدس ام نمودار ،
گه خط مجسطی ام به پرکار .
آویخته از دلم فلک تاب
آئینهٔ دیده ، چون سطرلاب .

کرده به فنون نکته ریزی
پرویزن سر ستاره بیزی .
گردون به سر ستاره پیوند
در جلوه چو خامهٔ رصد بلد .

عقل آمد و مو به مو نواساز ؛
هم مو به ستارهٔ هم آواز .

برق نظرم به چشم بی خواب
آتش زن پرنیان مهتاب.
آتش ز دمم زبانه می‌زد؛
شوق از قلمم ترانه می‌زد.

در دیده وری و نکته‌سازی
می کرد دلم به ماه بازی.
دل اوج نورد، و من به دنبال،
کامد ز فلک سروش اقبال.
یعنی که نقیب بارگاهی
آورد نوید پادشاهی.
گل بانگ نشاط زد که "بشتاب.
وقت است، حضور وقت دریاب.
بر خیز، که یاد کرد بختت:
شه خواند به پایگاه تختت".
آن بانگ چه گویمت که چون بود.
خوش‌تر ز نوای ارغنون بود!
برخاستم از زمین فلک تاز؛
برخاسته مو به مو به پرواز.
پا از مژه چون به ره کشادم،
بر هر مژه منتی نهادم.
چشمی که به رهگزار کردم،
چشم دگرش نثار کردم.

کردم به هوای مجلس شاه
با چرخ بساط بوس درگاه .
تابنده دری چو چشم بینا ،
رفعت‌شکن سپهر مینا .

بر روی زمین ، و آسمان باز ؛
با درگه کبریا هم‌آواز .
خاکش ، چو چمن به نوبهاران ،
در نقش جبین تاج‌داران .

هر ذره ز فرط بادشاهی
می تافت به پرتو الهی .
در پیش گهش به بند تقدیر
آویخته آسمان چو زنجیر .

زین در به گذشت ، پیش رفتم .
و آن جا نفسی ز خویش رفتم .
خود را قدری ز خود کشیدم .
زان در به در دگر رسیدم .

رخشنده دری مقابل تخت ،
دریوزه‌گرش بلندی بخت .
بگذشتم ازین در ادب نیز ،
کونین گذاشته به دهلیز .

من بودم و دل درین تکاپوی ؛
من با دل ، و دل به من سخن‌گوی .

دل گفت به من که ''این چه راه است !
وین کعبه کدام قبله‌گاه است !
گر چرخ به گویم ، او دگر نیست .
در چرخ شکوه این قدر نیست !

در خود ز گذشت چرخ بام است ؛
بالاتر از آسمان مقام است .
زین بیش تراست پایهٔ او
نه چرخ به زیر سایهٔ او '' .

گفتم '' به بلندی چنین جاي
از بام فلک به لغزدم پاي '' .
گفتا '' به رو اي حریف سرمست !
بگرفته عصاي عقل در دست .

طبع تو اگرچه سهمناک است ،
چون من به تو ام ترا چه باک است!
دل داد ولی به من درین راه ،
کین مرحله شد ز شوق کوتاه .

در شب رویم رهی شد آسان ،
کاندیشه رود درو هراسان .
دیدم دو جهان به یک جهان در ؛
صد عمر ابد به یک زمان در .

بزدوده ز چهرهٔ جهان رنگ
مه بر گردون ، و شه بر اورنگ .

شاهی ، چو جهان به کامیابی ؛
طبعی چو بساط ماهتابی.
گوهر منشی ز جوهر نور ،
آئینهٔ قدس و پیکر نور .

بگشاده لب گهرفشان را ،
در بسته دکان بحر و کان را .
چشمش دو دریچهٔ الهی
پیوسته پیام صبحگاهی .
می ریخت مه اش ، که چشم بد دور ،
در هر بن مو پیالهٔ نور .
خورشید به شوق طلعت شاه
بر کرده سر از دریچهٔ ماه .
مهتاب بر انجمن‌فروزی ،
سیارهٔ بی‌سپند سوزی .
در پای سریر سر نهادم ؛
از سجده جلای چهره دادم .
پیوند ز میان گسستم ؛
نزدیک به آسمان نشستم .
بر من ، که ز شوق کرد آهنگ ،
پیراهن ماهتاب شد تنگ .
دل هودج ، و دیده بارگی بود ؛
هر مو به تنم نظارگی بود .

گفت " اي چمنت ز شبنم ما !
جـادوگـر آتشين دم ما .
از دل شرری به دم در افگن :
آتش به ني قلم در افگن .
در دم به سـخـن فسون تازه ،
بر كـش رقمي به خون تازه .
در هند ز عشق سر گذشتي است .
جان را به نواش باز گشتى است .
آيد ز تو حرف عشق گفتن :
دانى تو شرر به موى سفتن .
زيـن نـكـته به دامن زمانه
بر بـنـد طـراز جادوانه .
نو سـاز فـسـانهٔ كـهـن را :
عشق نل و خوبى دمن را .
راز دل نيكوان نكو گوي .
موئى شو و نكته هم چو مو گوي .
بنماى به نوك خامهٔ خويش
ديـبـاجهٔ كار نامهٔ خـويش .
صد نغمهٔ درد در سخن ريز :
در ساغر نو مي كهن ريز .
گوهر كش و طبل بر ملا زن .
بر جوهريان دم صلا زن .

بر کنگر دل فگن کمندی،
باشد که فتد ز دور بندی.
در خاک تو گنج آسمانی.
بر بند طلسم جاودانی.

شب گیر بلند کن درین راه.
جمازه به ران به سوی بنگاه.
بر بانگ جرس بهبر نشان را.
پی کن قدمی حدی‌کشان را.
عیاری شب‌روان همین است.
بشتاب ! که صبح در کمین است.
از ناز و نیاز این دو مشتاق
صد تحفه ببر به بزم عشاق.

در هند به بین که عشق چون بود؛
دل‌ها به‌چه، دشنه غرق خون بود.
زین خاک چه گونه عشق بازان
رفتند دل و جگر گدازان.
آتش‌زده خود به خود گذشتند،
خاکستر دیر عشق گشتند.
از آه مگو که آتشین است.
خاکستر شو، که عشق این است.
عشق است هزار خانه نیرنگ.
حسن است هزار بوستان رنگ.

بشکن در این طلسم‌خانه .
بردار خزانه در خزانه .
بکشا چو نسیم بوستان را .
گل‌دسته به بند دوستان را .
نقشی به کش از دل جگر سوی ؛
خونی به چکان زهر بن موی .
ناسور کهن به کاوش آور .
خون کن دل ، و در تراوش آور .
گیرد چو دلت تراوش آغاز ،
هر قطرهٔ خون دل شود باز .
هر دل به هزار جان به بالد ؛
هر جان به هزار غم به نالد .
گردد هر غم به ناله پردرد ؛
هم ناله برو به‌نالد از دود .
آن درد بود ، که درد عشق است ؛
وین درد حریف مرد عشق است .»
از خواندن این فسانهٔ راز ،
کش خواند به من فسانه پرداز ،
مو بر تن من ز بیم برخاست ،
دودي ز دل دو نیم برخاست .
کین زور نه کار بازوم بود ،
وین سنگ نه هم‌ترازوم بود .

رفت از کفم اختیار بیرون ،
کز حوصله بود کار بیرون .
هر حرف که نقش این سجل بود ،
شورابهٔ چشم و خون دل بود .
هر پرده که این نوای بر داشت ،
در پردهٔ تراشهٔ جگر داشت .
لیکن چه کنم نه داشت از بیم
بی چاره دلم بغیر تسلیم .

*　　*　　*

بر چرخ بکش ز عشق خرگاه .
جهد از تو و همت از شهنشاه .

غزلیات

ابوالحسن جعفر بن محمد رودکي

[وفات ۹۱۶ مسیحي]

چو بکشاید نگار من دو بادام و دو مرجان را،
بدین نازان کند دل را، بدان رنجان کند جان را.
من و جانان به جان و دل فرو بستیم با زاري،
که جان و دل مرا داد است، من جان داده جانان را.
چو نار کفته دارم دل به نار تفته آگنده
از آن گاهي که دل دادم نگار نار پستان را.
نشاند اندر دل من دوست زهرآلوده پیکانی،
که جز با جان ز دل نتوان کشیدن نوک پیکان را.
وصال و هجر او اصلی است دایم رنج و راحت را.
به جنگ و آشتي مایه است دایم درد و درمان را.
به کفر ایمان تبه گردد؛ و لیکن رنج مردم را
زمانه برد دین و دل، به کفر آراست ایمان را.
از آن گاهي که پنهان کرد از من روی پیدا را!
سرشک روی زردم کرد پیدا راز پنهان را.

در ضعف پیري و حسرت جواني

مرا به سود و فرو ریخت هر چه دندان بود؛
نه بود دندان، لا بل چراغ تابان بود!

سپید سیم رده بود، و در و مرجان بود.
ستارهٔ سحری بود و قطره باران بود.
یکی نه ماند کنون، بل همه به سود و به ریخت.
چه نحس بود همانا که نحس کیوان بود.

نه نحس کیوان بود، و نه روزگار دراز.
چه بود، منت به گویم؟ قضای یزدان بود!
همی نه دانی، ای آفتاب غالیه موی!
که حال بنده ازین پیش بر چه سامان بود!

شد آن زمانه که رویش بسان دیبا بود.
شد آن زمانه که مویش به رنگ قطران بود.
دو زلف چوگان بازش همی نمود به روی.
نه دیدی او را آن‌گه که زلف چوگان بود.

دلم خزانهٔ پرگنج بود و گنج سخن.
نشان نامهٔ ما مهر و شعر عنوان بود.
بسا دلا که بسان حریر کرده به شعر
ازان سپس که به کردار سنگ و سندان بود.

همیشه دستش زی زلفگان خوش‌بو بود!
همیشه گوشش زی مردم سخن‌دان بود.
بدان زمانه نه دیدی که زی چمن رفتی.
سرودگویان، گوئی هزار دستان بود.

عیال نه، زن و فرزند نه، معونت نه.
ازین همه تنم آسوده بود و آسان بود.

شد آن زمانه که شعر ورا جهان بنوشت.
شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود!
کرا بزرگي و نعمت ز این و آن بودي؟
ورا بزرگي و نعمت ز آل سامان بود!

بیار آن مي، که پنداري روان یاقوت ناب استي،
و یا چون برکشیده تیغ اندر آفتاب استي.
به پاکي گوئي اندر جام مانند گلاب استي،
به خوشی گوئی اندر دیدهٔ بي‌خواب خواب استی.
سحاب استي قدح گوئی، و مي قطره سحاب استي؛
طرب گوئي که اندر دل دعای مستجاب استي.
اگر می نیستی، یکسر همه دل‌ها خراب استي.
اگر در کالبد جان را نه دیدستی شراب استی.
اگر این مي به ابر اندر به چنگال عقاب استی،
ازان تا ناکسان هرگز نه خوردندي، صواب استی.

مشوش است دلم از کرشمهٔ سلمي،
چنان که خاطر مجنون ز طرهٔ لیلي.
چو گل‌شکر دهیم، درد دل شود تسکین.
چو ترش‌روي شوی، وا رهانی از صفرا.
به غنچهٔ تو شکرخنده نشهٔ باده،
به سنبل تو درر گوش مهره افعی.

به برده نرگس تو آب جادوی بابل؛
کشاده غنچهٔ تو باب معجز عیسی.

بوی جوی مولیان آید همی!
یاد یار مهربان آید همی!
ریگ آمو و درشتی‌های آن
زیر پایم پرنیان آید همی!

آب جیحون، باهمه پهنا وری،
خنگ مارا تا میان آید همی.
ای بخارا شاد باش و شاد زی.
میر سویت میهمان آید همی!

میر ماه است و بخارا آسمان؛
ماه سوی آسمان آید همی!
میر سرو است و بخارا بوستان؛
سرو سوی بوستان آید همی.

ملا فخرالدین عراقی همدانی

[وفات ۱۲۸۹ مسیحی]

نخستین باده کاندر جام کردند،
ز چشم مست ساقی وام کردند.
چو با خود یافتند اهل طرب را
شراب بی‌خودی در جام کردند.
لب میگون جانان جام در داد.
شراب عاشقانش نام کردند.
سر زلف بتان آرام نگرفت،
زبس دلها که بی آرام کردند.
به مجلس نیک و بد را جای دادند؛
به جامي کار خاص و عام کردند.
چو گوی حسن در میدان فگندند،
به یک جولان دو عالم رام کردند.
ز بهر نقل مستان از لب و چشم
مهیا شکر و بادام کردند.
از آن لب کارزوی جمله دلهاست
نصیب بی‌دلان دشنام کردند.
دلي را تا به‌دست آرند هر دم،
سر زلفین خود را دام کردند.

شرط

به غمزه صد سخن گفتند با جان ؛
به دل ز ابرو دو صد پیغام کردند .
نهان با محرمی رازی به گفتند .
جهانی را ازان اعلام کردند .

به عالم هر کجا درد و غمی بود ،
بهم کردند ، و عشقش نام کردند .
چو خود کردند راز خویشتن فاش ،
عراقي را چرا بد نام کردند ؟))

تا کي از دست فراق تو ستمها بینیم ؟
هیچ باشد که دگر بار ترا وا بینیم !
دل دهیم از سر زلف تو چو بوئي یابیم .
جان فشانیم اگر آن رخ زیبا بینیم .

رخ خوب تو ، که هر دم دگران می بینند ،
چه شود گر به گذاری که دمي ما بینیم ؟
ما ، که دور از تو ز هجرانت به جان آمده ایم ،
از فـــراق تو بگو چند بلاها بینیم ؟

خورد زنگار غمـــست آئینهٔ دل ، افسوس !
نیست ممکن که جمال تو در آن جا بینیم .
گم شد اوج دل ما ، تا به درت آمده ایم
کی بود کان دل گمگشتهٔ خود را بینیم .

گر بہ یابیم دلی، بر سر کویت یابیم.
ور بہ بینیم رخت، در دل بینا بینیم.
روی بنمای کہ امروز بہ بینیم رخت،
کہ بسا حسرت و اندوہ کہ فردا بینیم.

روی زیبای تو ای دوست! بہ کام دل خوش
تا عراقی نہ بہ‌میرد، نہ همانا بینیم!

ترک من، ای مہ غلام روی تو!
جملہ ترکان جهان هندوی تو!
لعل تو شیرین‌تر از آب حیات؛
خوش‌تر از ماہ تمام آن روی تو.

خرم آن عاشق، کہ بیند آشکار
بامدادان طلعت نیکوی تو.
فرخ آن بی دل، کہ یابد هر سحر
از گل و گلزار عالم بوی تو.

حیف نبود با چنین تشنہ جگر،
و آب حیوان رایگان در جوی تو.
غمزهٔ خون خوار تو کرد آن چہ کرد،
تا چہ خواهد کرد با ما خوی تو.

من چو سر در پای تو انداختم،
بر سر آیم عاقبت چون موی تو.

هم به بیند جان جمال تو عیان ،
چون نهان شد در خم گیسوی تو.
هر زمان جاي دگر پي گم کنی ،
تا عراقي ره نه یابد سوی تو !

در صومعه نه گنجد رند شراب خانه
عنقا چگونه گنجد در کنج آشیانه !
ساقي ! به یک کرشمه بشکن هزار توبه .
بستان مراز خود باز ز آن چشم جادوانه .

ره ده قلندري را در بزم دردنوشان .
بنما قماریي را راه قمارخانه .
تا بشکند چو توبه هر بت که می پرستد ،
تا جان نهد چو خرقه شکرانه درمیانه .

فارغ شود ز هستی ، وز ننگ خودپرستي ؛
بر هم زند ز هستي نیک و بد زمانه .
چه خوش بود صبوحی در حالتي چنین خوش
با محرمي موافق ، با همدمی یگانه .

آورده روي در روي با شاهد شکر لب
بر کف می صبوحي ، در سر مي شبانه .
ساقي شراب داده هر لحظه از دگر جام ؛
مطرب سرود گفته هر دم دگر ترانه .

بادهٔ حدیث جانان، دیگر همه حکایت؛
نغمه خروش مستان، دیگر همه فسانه.
نظارهٔ روی ساقی، نظارگی عراقی.
خم‌خانه عشق باقی، باقی همه بهانه.

آیا بود که بختم یک شب به خواب بیند
او در کنار، و آن گه من رفته از میانه.
در جام بادهٔ دیده عکس جمال ساقی.
آوازهٔ شنیده از زخمهٔ چغانه.

می‌خانه حسن ساقی، می‌خوارهٔ چشم مستت؛
پیمانه هم لب او، باقی همه بهانه.
در دیدهٔ عراقی جام شراب ساقی؛
جمله یکی است، و احول بیند یکی دوگانه.

به شرارهٔ قلندر بزن، ار حریف مائی؛
که نه ماند بیش ما را سر زهد و پارسائی.
قدح می مغانه به من آر تا به نوشم،
که دگر نه ماند ما را سر توبهٔ ریائی.

می ناب اگر نه باشد به من آر درد تیره،
که ز درد تیره یابد دل و دیده روشنائی.
ره خانقه گرفتم، سر مصلحت نه دارم.
قدح شراب پر کن، به من آر چند پائی!

نه زر و نه سیم دارم، نه دل و نه دین و دنیا.
منم و حریف کنجي، و نواي بی‌نوائي.
نیم اهل زهد و تقوی، به من آر ساغر مي؛
که به صدق توبه کردم ز عبادت ریائي.

تو مرا شراب در ده، که ز توبه توبه کردم.
ز صلاح خود به دیدم همه لاف خودنمائي.
چو زباده مست گشتم، چه کلیسا و چه کعبه!
چو به ترک خود گرفتم، چه وصال و چه جدائی!

به قمارخانه رفتم، همه پاک‌باز دیدم.
چو به صومعه گذشتم، همه یافتم دغائي.
چو شکست توبهٔ من، مشکن تو عهد باري.
به من شکسته دل گو که "چه گونهٔ؟ کجائي؟"

به طواف کعبه رفتم، به حرم رهم نه دادند:
که "به رو، تو خود که باشی که درون کعبه آئی؟"
در دیر مي زدم سر، ز درون ندا بر آمد
که "بیا بیا" عراقي! تو ز خاصگان مائي!"

شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی

[وفات ۱۲۹۲ مسیحي]

سر مست اگر در آئي ، عالم بهم بر آید .
خاک وجود مارا گرد از عدم بر آید .
گر پرتوي ز رویت در کلبح خاطر افتد ،
خلوت نشین جان را آه از حرم بر آید .

گل دستۀ امیدي بر دست عاشقان نه ؛
تا رهروان غم را خار از قدم بر آید .
کفتم به کام روزي : " با تو دمي بر آرم " .
آن کام بر نیامد ، ترسم که دم بر آید .
عاشق به گشتم ، ار چه دانستم بودم اول
کز تخم عشق بازی شاخ ندم بر آید .
گویند دوستانم " سودا و ناله از چیست ؟ "
سودا از عشق خیزد ، ناله ز غم بر آید .

دل رفت و صبر و دانش ؛ ما مانده‌ایم و جاني
گر غم غم تو باشد ، آن نیز هم بر آید .
سعدی ز سوز سینه هر دم چنان به نالد ،
کز عشق سوز ناکش دود از قلم بر آید .

من چون تو به دل‌بري نه دیدم ؛
گل برگ چنین طری نه دیدم .
مانند تو آدمی در آفاق
ممکن نه بود ، پري نه دیدم .

وین بوالعجبي و چشم بندی
در صنعت سامری نه دیدم .
با روي تو ماه آسمان را
امکان برابري نه دیدم .

لعلي چو لب شکرفشانت
در کلبهٔ جوهري نه دیدم .
چون در دو رستهٔ دهانت
نظم سخن‌وري نه دیدم

وین پردهٔ راز پارسایان
چندان که تو می دري ، نه دیدم !
دیدم همه دل‌بران آفاق ؛
چون تو به دلاوري نه دیدم .

جوري ، کی تو می کني در اسلام ،
در ملت کافري نه دیدم .
سعدي تو نه مرد خانقاهي .
من چون تو قلندري نه دیدم .

به خدا ! اگر به میرم ، که دل از تو بر نه گیرم .
بهرو ای طبیبم از سر ، که دوا نه می پذیرم
همه عمر با ظریفان به نشستمي و خوبان .
تو به خاستی ، و نقشت به نشست در ضمیرم .

مده ای حکیم پندم ، که به کار در نه بندم ؛
که ز خویشتن گزیر است ، و ز دوست نا گزیرم .
به رو ای سپر ز پیشم ، که به جان رسید پیکان ،
به گذار تا به بینم ، که همي زند به تیرم .

تو در آئنه نگه کن حرکات خویشتن را .
به زبان خود به گوئي که " به حسن بي نظیرم . "
نه نشاط بوستانم ، نه هواي دوستانم .
به روید اي رفیقان به سفر ، که من اسیرم .

تو به خواب خوش بیاساي به عیش و کامرانی ،
که نه من غنوده‌ام دوش ، و نه خلق از نفیرم .
نه توانگران به بخشند فقیر ناتوان را .
نظری کن ای توانگر که به دیدنت فقیرم .

اگرم چو عود سوزی ، تن من فداي جانت ؛
که خوش است عیش هر دم به روایح عبیرم .
نه تو گفتهٔ که سعدي نه برد ز دست تو جان ؟
نه ، به خاک پایت اي جان ! چو تو ام کشی نه میرم .

———

بر می زند ز مشرق شمع فلک زبانه
ای ساقي صبوحي! در ده می شبانه.
عقلم به دزد لختي چند اختیار دانش.
هوشم ببر زماني، تا کي غم زمانه!
گر سنگ فتنه بارد، فرق منش سپر کن.
ور تیر طعنه آید، جان منش نشانه.
آن کوزه بر گرفتم کآب حیات دارد.
هم طعم نار دارد، هم رنگ نار دانه.
صوفي چگونه گردد گرد شراب صافی؟
کنجشک را نه گنجد عنقا در آشیانه.
گر می به جان دهندت، بستان، که پیش دانا
ز آب حیات خوش‌تر خاک شراب‌خانه.
دیوانگان نه ترسند از صولت قیامت.
نشکیبد اسپ چوبین از شیب تازیانه.
صوفی و کنج خلوت، سعدی و طرف صحرا.
صاحب هنر نه گیرد بر بی‌هنر بهانه.

ای سرو حدیقهٔ معانی!
جاني و لطیفهٔ جهاني.
پیش تو به اتفاق مردن
خوش‌تر که پس از تو زندگاني.

چشمان تو سحر اولین اند .
تو فتنهٔ آخرالزمانی !
چون اسم تو درمیانه آید ،
گوئي که به جسم درمیانی .

آن را که تو از سفر بیائی ،
حاجت نه بود به ارمغانی .
گر ز آمدنت خبر بیارند ،
من جان بدهم به مژدگانی .

دفع غم دل نه می توان کرد ،
الا به امید شادمانی .
گر صورت خویشتن به بینی
حیران جمال خود به مانی .

گر صلح کنی ، لطیف باشد
در وقت بهار مهربانی .
سعدی خط سبز دوست دارد
پیرامن خد ارغوانی .

این پیر نگر که ، هم چنانش
از یاد نه می رود جوانی .

امير خسرو

[وفات ١٣٢٥ مسيحي]

غزليات

اي ز خيال ما برون ! در تو خيال کي رسد !
با صفت تو عقل را لاف کمال کی رسد !
گر همه مردم و ملک خاک شوند بردرت ،
دامن عزت ترا گرد زوال کی رسد .

کنگر کبرياء تو هست فراز لامکان .
طاير ما دران هوا بي پر و بال کی رسد !
بر در بي نيازيت صد چو حسين کربلا
تشنه بماند بر گذر ، تا به زلال کي رسد .

هست به تخت گاه دل جلوهٔ قرب روز و شب ؛
ليک به جلوهٔ چنان چشم خيال کی رسد .
زان چمني ، که بلبلش روح قدس نه مي سزد ،
گلخنيان خاک را بوي وصال کي رسد !

توسن چابکان سبک عرصهٔ کوي نيکوان :
آن که فتاد مرکبش بر سر حال کي رسد .
حربهٔ رد عاشقان بر سر خون مي سزد .
راه‌روان پاک را لوث وبال کي رسد .

آیت رحمت ار حرم هست برای حاجیان،
خسرو بت‌پرست را جز خط و خال کی رسد.

از دیوان تحفة الصغر

دلم در عاشقی آواره شد، آواره‌تر بادا!
تنم از بی دلی بیچاره شد، بیچاره‌تر بادا!
رخت تازه است، بهر مردن خود تازه‌تر خواهم.
دلت خار است، بهر کشتن من خاره‌تر بادا!
گر، ای زاهد! دعای خیر می خواهی، مرا این گو
که آن آوارهٔ کوی بتان آواره‌تر بادا!
دل من پاره گشت از غم، نه زان گونه که به گردد
اگر جانان بدین شاد است، یا رب پاره‌تر بادا!
همه گویند کز خون‌خواری‌اش خلقی به جان آمد.
من این گویم، که بهر جان من خون‌خواره‌تر بادا!
چو با تر دامنی خو کرد خسرو با دو چشم تر،
به آب چشم مژگان دامنش همواره تر بادا!

از دیوان وسط الحیات

چه بلاست از دو چشمت نظر نیاز کردن،
مژه را کشاد دادن، در فتنه باز کردن!

چو کمال صنع بی‌چون ز جمال تست پیدا ،
نه توان حدیث عشقت ز ره مجاز کردن .
همه خواب مردمان شد به دو دیده تلخ ، یا رب !
ز کجات گشت شیرین حرکات ناز کردن ؟

چه خوش است با تو خلوت ، که دهد سرشک شیرین
ز خراش دل گواهی به زبان راز کردن .
به قفات دل نهادم ، به کن آن چه می‌توانی .
چه کنم نمی‌توانم ز تو احتراز کردن .

به‌هوس فدا کنم جان به درت ، که نیست عاری
پسر سبکتگین را هوس ایاز کردن .
صف عشقان است این جا . مده ای فقیه زحمت،
که به شهر بت‌پرستان نه‌توان نماز کردن .

چه بود متاع خسرو ، که کند نثار جانان ؟
مگسی چه طعمه راند به دهان باز کردن ؟

از دیوان غرة الکمال

ای غمزهٔ خون‌ریز تو خونم به افسون ریختن
افسون چشم کافرت زین گونه صد خون ریختن !
نی سرو ای شاخ رطب ! کان قامت زیبا سلب
از نقرهٔ خام . ای عجب ! نخل است موزون ریختن .

تا هر کہ باشد یار تو ، بیرون شود در کار تو .
ای زیر لب گفتار تو ، در بادہ افیون ریختم .
آهی ، کہ گردون چند گہ می داشت در رویم نگہ ،
زین هر دو چشم روسیہ این گہ شد اکنون ریختم .

هر جاکہ اشکم تاختم ، آهم علم افراختم ؛
هامون ز دریا ساختم ، دریا بہ هامون ریختم .
خواهم بہ پرم بر سما ، کز جور او گردم رها ؛
صدگونہ باران بلا گردد ز گردون ریختم !

اي کردہ خسرو را زبون ! هرگز نہ پرسیدہ کہ چون
خون کردہ دل را در درون وز دیدہ بیرون ریختم !

از دیوان بقیۀ نقیہ

اثری نہ ماند باقی ز من اندر آرزویت .
چہ کنم چو سیر دیدن نہ توان رخ نکویت !
همہ روز گرد کویت ، همہ شب بر آستانت :
غرضی جز این نہ‌دارم ، نظري کنم بہ رویت .

پس ازین بہ دیدہ خواهم بہ طواف کویت آمد ،
کہ بہ سود تا بہ زانو قدمم بہ جست و جویت .
بہ وفا کہ درپذیری ، کہ من از پي وفایت
دل خون‌گرفتہ کردم خورش سگان کویت !

خرد و ضمیر و هوش و دل و جان و چشم من شد
ز همه خیال خالی ، بجز از خیال رویت .
من اگر نه می توانم حق خدمتی زیادت ،
کم از آن که جان شیرین به دهم در آرزویت .

ز نسیم جان فزایت دل مرده زنده گردد .
ز کدام باغی ای گل که چنین خوش است بویت !
به تن چو تار مویم به نهی تو یک جهان غم .
نه نهم به هیچ حالی دو جهان به تار مویت .

پس ازین چه سود از آنم که ز حال خود بگوئی ،
که فسانه گشت خسرو به جهان ز گفت و گویت .

خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازي

[وفات ۱۳۹۰ مسیحي]

مطلب طاعت و پیمان درست از من مست ،
که به پیمانه‌کشي شهره شدم روز الست .
من همان دم که ، وضو ساختم از چشمهٔ عشق ،
چار تکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست .

می به ده تا دهمت آگهی از سر قضا ،
که به روي که شدم عاشق و بر بوی که مست .
کمر کوه کم است از کمر مور این جا .
ناامید از در رحمت مشو اي باده‌پرست !
جان فداي دهنت باد ، که در باغ نظر
چمن آرای جهان خوش‌تر ازین غنچه نه بست .
به جز آن نرگس مستانه ، که چشمش مرساد !
زیر این طارم فیروزه کسي خوش نه نشست .
حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت ؛
یعني از وصل تواش نیست به جز باد به دست .

آن ، که از سنبل او غالیه تابي دارد ،
باز با دل‌شدگان ناز و عتابی دارد .

از سر کشتهٔ خود می گذرد هم چون باد .
چه توان کرد ؟ که عمر است ، و شتابي دارد .
ماه خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف
آفتابی است ، که در پیش سحابي دارد .

آب حیوان اگر این است که دارد لب یار ،
روشن است این که خضر بهره سرابی دارد !
چشم من کرد به هر گوشه روان سیل سرشک ،
تا سهي‌سرو ترا تازه به آبي دارد .

غمزهٔ شوخ تو خونم به خطا مي‌ریزد .
فرصتش باد ، که خوش راي صوابی دارد .
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر .
ترک مست است ، مگر میل کبابی دارد .

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سوال .
ای خوش آن خسته ، که از دوست جوابی دارد .
کی کند سوي دل خستهٔ حافظ نظري ؟
چشم مستت که به هر گوشه خرابی دارد .

مطرب عشق عجب ساز و نوائي دارد .
نقش هر پرده که زد ، راه به جائي دارد .
عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ ، فرح‌بخش نوائي دارد .

پیر دردي‌کش ما گرچه نه دارد زر و زور ،
خوش عطابخش و خطاپوش خدائي دارد .

از عدالت نه بود دور ، گرش پرسد حال
بادشاهي که به همسایه گدائي دارد .

محترم دار دلم ، کین مگس قندپرست
تا هواخواه تو شد فر همای دارد .

اشک خونین به طبیبان به نمودم ، گفتند
" درد عشق است و جگرسوز دوائي دارد ! "

ستم از غمزه میاموز ، که در مذهب عشق
هر عمل اجري و هر کرده جزائي دارد .

نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده‌فروش
" شادی روي کسي جو که صفائي دارد . "

خسروا ! حافظ درگاه نشین فاتحه خواند ،
وز زبان تو تمناي دعائي دارد !

دوش سوداي رخت ، گفتم ، ز سر بیرون کنم .
گفت " کو زنجیر ، تا تدبیر این مجنون کنم . "

قامتش را سرو گفتم ، سر کشید از من به خشم .
دوستان ! از راست مي رنجد نگارم ، چون کنم !

نکتهٔ ناسنجیده گفتم " دل‌برا ! معذور دار .
عشوهٔ فرماي ، تا من طبع را موزون کنم . "

زردروئي مي کشم زان طبع نازک بی‌گناه .
ساقیا جامی بده ، تا چهره را گل‌گون کنم .
من ، که ره بردم به گنج حسن بی پایان دوست ،
صد گدای هم چو خود را بعد ازین قارون کنم .

ای نسیم حضرت سلمي ! خدا را تا به کي
ربع را بر هم زنم ، اطلال را جیحون کنم .
اي مه نامهربان ! از بنده حافظ یاد کن ،
تا دعاي دولت آن حسن روزافزون کنم .

((سحرگاهان ، که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه ،
نهادم عقل‌را زاد ره از می ؛
ز شهر هستي‌اش کردم روانه .

نگار می‌فروشم عشوهٔ داد ،
که ایمن گشتم از مکر زمانه .
ز ساقي کمان‌ابرو شنیدم ،
که " اي تیر ملامت را نشانه !

نه بندی زان میان طرفی کمر وار ،
اگر خود را ببیني درمیانه .
برو این دام بر مرغي دگر نه ،
که عنقا را بلند است آشیانه . "

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست ،
خیال آب و گل در ره بهانه .
که بندد طرف او از حسن شاهي ،
که باخود عشق در زد جاودانه .

بده کشتي می تا خوش برآئیم
ازین دریاي ناپیدا کرانه .
سرا خالي است از بیگانه ، مي نوش
که نبود جز تو ، ای مرد یگانه !

وجود ما معمائی است ، حافظ ،
که تحقیقش فسون است وفسانه . »

« این خرقه که من دارم ، در رهن شراب اولی ؛
وین دفتر بي‌معنی غرق مي ناب اولی .
چون عمر تبه کردم ، چندان که نگه کردم
در کنج خراباتي افتاده خراب اولی .

من حال دل زاهد با خلق نه خواهم گفت .
کاین قصه اگر گویم ، با چنگ و رباب اولی .
چون مصلحت اندیشي ، دور است ز درویشي ،
هم سینه پر آتش به ، هم دیده پر آب اولی .

تا بي سر و پا باشد اوضاع فلک زین سان ،
در سر هوس ساقی ، در دست شراب اولی .

از همچو تو دل داري دل بر نه کنم آري ،
گر تاب کشم باری زان زلف به تاب اولی .
چون پیر شدی حافظ ، از میکده بیرون شو .
رندی و هوسناکي در عهد شباب اولی .

به فراغ دل زماني نظري به ماه روئی
به از آن که چتر شاهي همه روز های و هوئی .
به خدا که رشکم آید به دو چشم روشن خود ،
که نظر دریغ باشد به چنین لطیف روئي .
دل من شد و نه دانم چه شد آن غریب ما را ،
که گذشت عمر و نامد خبري ز هیچ سوئی .
نفسم به آخر آمد ، نظرم نه دید سیرت .
بجز این نه ماند ما را هوسی و آرزوئي .
مکن اي صبا ! مشوش سر زلف آن پری را ،
که هزار جان حافظ به فدای تار موئی .

ملا عبدالرحمن جامي

[۱۴۱۴ - ۱۴۹۲ مسیحی]

زان همي ریزم سرشک لاله رنگ خویش را،
تا ز خون دیگران شوئی خدنگ خویش را.

مي چنین گل رنگ و گل بوی است، یا گل پیش تو
شست در آب خجالت آب و رنگ خویش را.

می گدازم هم چو زر در بوتهٔ، کز آه گرم
می فروزم کلبهٔ تاریک و تنگ خویش را.

سیم را در سنگ جا باشد، تو چون جا کردهٔ
در بر سیمین دل سخت چو سنگ خویش را.

ساختی قدم چو چنگ، آن طره از دستم مکش.
بهر تاری بی‌نوا مپسند چنگ خویش را.

زود رفت و دیر آمد، صبر، ای دل! یاد کن
آن حریف دیر صلح و زود جنگ خویش را.

عشق رسوائی است، جامی! یا به خوبان دل مده،
یا به کلی یک طرف نه نام و ننگ خویش را.

لب کشودی تا سخن گوئی؛ در سیراب ریخت.
طره افشاندی، که زیر گرد مشک ناب ریخت.

باد گل‌بو، بادهٔ گل‌گون است، یا از رشک تو
بوي گل برباد رفت و رنگ او در آب ریخت.

گر مرا کشتی چه غم، کی باشد امکان دیت
گوسفندی را که خونش خنجر قصاب ریخت!

نیست جای سجدهٔ عابد را، زبس کز دیدهٔ خون
با خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت.

در تن پاکت دل سخت از سپهر بی‌وفا ست؛
سیم با پولاد در یک قالب این قلاب ریخت.

وقت من از چاشنی شربت دردت خوش است.
وقت آن کس خوش، که در جام من این جلاب ریخت!

کلک جامی نخل مریم شد که، چون جنبش نمود
تازه و تر میوه‌ها پیرامن احباب ریخت.

زد ز غنچه بار دیگر خیمه بر گلزار گل.
داد مستان را به عشرت‌گاه مستان تار گل.

غنچه هر برگ طرب، کز شوکت دی می نهفت،
کرد با باد بهاری یک به یک اظهار گل.

بگسل از دامان مطرب چنگ، کز مرغان باغ
بر سر هر شاخ دارد مطرب طیار گل.

غنچه را خون شد دل از کم عمری گل: طرفه رنگ،
می کند زان خون دل گل‌گونهٔ رخسار گل!

ز آب صافی شد مثلی شاخ گل پرکاروار .
شکل های مستدیر انگیخت زان پرکار گل .
ز امتداد جو به طومار مجدول ماند آب .
گل درون جو بود دیباچهٔ طومار گل .
راست بازاری است پنداری چمن، کز رنگ و بوی
شد دران بازار هم صباغ و هم عطار گل .
در شمایل مانده در باغ زمردگون ز باد
هم چو چتر لعل سلطان فلک مقدار گل .
خامهٔ جامی، که شد در وصف گل چون خار تیز،
خاست زان صد معنی رنگین، چندان کز خار گل .

ای بی‌تو ز دیده خواب رفته،
وز هر مژه خون‌ناب رفته !
باز آ، که ز رفتن تو ما را
از دیده در خوش آب رفته .
هر جا تو سمند ناز راندی،
خوبان همه در رکاب رفته .
در دور لبت معاشران را
از سر هوس شراب رفته .
با آن همه نور، ماه تابان
پیش رخ تو ز تاب رفته .

دریوزه کنان پیش حسنت
ماه آمده، آفتاب رفته.
خون نابهٔ دل، که ریخت جامی،
خونی است که از کباب رفته.

زهی از خط سبزت تازه رسم فتنه‌انگیزی؛
ز تیغ غمزه‌ات تو دم به دم آئین خون‌ریزی.
وزید از کوی تو بادی، مشام جان معطر شد.
ز زلفت می فشانی گرد، یا خود مشک می بیزی!
بود پیوند جان‌آمیز یاران تو این نکته؛
چرا هرگز نیاموزی، و با یاران نیامیزی؟
شکار لاغر زارم بکش، پیش سگان افگن.
نه بینم قدر آن خود را که از فتراکم آویزی.
بود مجموعهٔ هر فتنه شل قد دل‌جویت.
هزاران فتنه بر خیزد، چو تو از جای بر خیزی.
گریزانم ز هر نزدیک و دور، ای جان! برای تو.
چه حال است آن که چون بینی مرا، از دور بگریزی!
ز حج برگشته، جامی در خراسان داشت رو، اما
رهش زد درمیانه عشوهٔ خوبان تبریزی.

جمال‌الدین عرفي شیرازي

[وفات سنه ۱۵۹۱ مسیحي]

حرم پویان دري را می‌پرستند .
فقیهان دفتری را مي‌پرستند .
گروهي زشت خویند اهل دانش ،
که زیب و زیوری را می‌پرستند .

از آن دعوي به شیخ و برهمن ماند ،
که هر یک داوري را می‌پرستند .
بر افگن پرده ، تا معلوم گردد
که یاران دیگري را مي‌پرستند .
عجب داریم ما از اهل عصیان
که دامان تری را می پرستند .
به هر عزت که عشاق مجازی
ز ما خود خوشتري رامي پرستند .
ز اهل درد شو ، عرفی ، که این جمع
گرامي گوهري را مي پرستند .

———

فتادگان سر خود را به خاک ما بخشند ؛
به جان خرند شهادت که خون‌بها بخشند .

خدا گواست، که گر جرم ما همی عشق است،
گناه گبر و مسلمان به جرم ما بخشند.
مریض عشق به زنجیر بند نتوان کرد
دران دیار، که بیمار را شفا بخشند.
نظر ز ننگ به دزدد گدای کوچهٔ عشق
از آن متاع، که در سایهٔ هما بخشند.
ز روز حشر چه غم، کز جزا بود ترسم،
که عذر ما به پذیرند و جرم ما بخشند.
چه مایه شکرگذارت کنیم، اگر زهاد
خطای ما به زبردستی قضا بخشند.
دعای بی‌اثری دارم، و هزاران جرم
مگر مرا به تهی‌دستی دعا بخشند.
چه خواهی ای ملک! از اهل دل شکنجه بس است
عطیه‌ها که پذیرفته اند، وا بخشند.
بضاعتی به کف آور، که ترسمت فردا
به خوی فشاندن پیشانی چها بخشند.
به اهل فیض‌نشین در حریم گلشن عشق،
که گر نسیم صبا خوش کنی، صبا بخشند.
به گاه عفو گناه از پی رعایت دل،
جزای خویش دهندت ز شرم ما بخشند.
امید هست که بیگانگی عرفی را
به‌دوستی سخن‌های آشنا بخشند.

بیا ای درد ! کز راحت رمیدن آرزو دارم ؛
به غم پیوستن ، از شادي بریدن ، آرزو دارم .
بیا ای عشق ! و رسواي جهانم کن که یک چندی
نصیحت های بي دردان شنیدن آرزو دارم .

بیا اي شوق ! و دست رغبتم سوی گریبان بر ،
که بي‌تابانه پیراهن دریدن آرزو دارم .
بیا ای بخت ! و تقریبي برانگیز از پي قتلم ،
که جان را بسمل آن غمزه دیدن آرزو دارم .

بیا اي عمر ! ترک بي‌وفائی کن ، که در محشر
ز زخم غمزه‌اش در خون طپیدن آرزو دارم .
بیا ای مرگ ! یاري کن ، که بي او ناتوانستم .
به خون غلطیدم ، اکنون آرمیدن آرزو دارم .

ز من پوشیده عرفي آه ! خود را آه گرداند !
که من هم زهر بدنامی چشیدن آرزو دارم .

از گریه‌های بیهده سر تا بپا ترم .
هر چند بیش گریم ترم بی‌صفا ترم .
با آن که عمرهاست که بیگانه بامن است .
هر لحظه با کرشمهٔ او آشنا ترم .

رضوان چگونه گوش به دستان من کند ،
کز بلبلان گلشن او خوش‌نوا ترم .

خود را چنان فروشم و کس چون خرد مرا ،
کز گوهر طبیعت خود بی‌بها ترم .
نتوان دم از قبول بدین مایه زد ، که من
از صوفیان گوشه‌نشین بی‌ریا ترم .

ای کام‌بخش غمزه ! اگر بی‌نوا کشی
اول مرا ، که از دل خود بی‌نوا ترم .
بی مهری تو دم به دم افزون‌ترست ، و من
از مهربانی تو محبت‌فزا ترم .

به شیوه‌های عشق ، که سرکش کسی نه یافت ،
از نیش غمزهٔ تو به دل آشنا ترم .
یک روز تا به شب نه رساندم ، که غم نه گفت
" صد شکر ! کامشب از همه شب فتنه‌زا ترم ".

گر در زمانه یار وفاکیش دیدمی ،
معلوم او شدی که ازو بی‌وفا ترم .
عرفی به ناز بر اثر نور دانشم ،
کز ماه و آفتاب ترا رهنما ترم !

به چه رو به جلوه آید طلب نیازمندان .
نه دل نیاز خرم ، نه لب امید خندان .
گله از تهی کمندی نه روا بود ، همین بس
که غزال ما نیفتد به کمند صید بندان .

چه کند زبون شکاری ز چنین شکارگاهی ،
که خم کمند بوسد لب عنبرین کمندان .
چه گمان باطل است این ! که بود عزیز صیدی ،
که به‌عجز بسته گردد به کمند ارجمندان .

به کرشمهٔ نیازم که ز باده دامن او
زده موج زهر آفت به‌گلوی نوش خندان .
چه دل است ، آه از آن دل ! که ز حسن و عشق در وي
نه علامتی ز ناخن ، نه جراحتي ز دندان .

نه چنان به تاز عرفي ، که رود عنان ز دستت .
تو هم این حدیث مي‌گو به سبک عنان سمندان .

محمد حسین نظیری نیشاپوري

[وفات ۱۶۱۳ مسیحي]

پروانه ایم ، و شعله بود آشیان ما .
آب از شرار سنگ خورد گلستان ما .
موریم ، و بر گذار شکر اوفتاده ایم .
در راه پاي‌مال شود کاروان ما !

تا با نصیب ساخته ایم از حلاوتي ،
هم چون رطب شگافته اند استخوان ما .
زه در گلوی ما کند از کینه روزگار ،
بیند اگر درست تن چون کمان ما .

خورشید عمر بر سر دیوار ، و خفته ایم !
فریاد از درازي خواب گران ما !
صد موج را ز رفتن خود مضطرب کند
موجی ، که بر کنار رود از میان ما .

بس در دماغ هم‌نفسان مغز سوختیم ،
در دیده خواب تلخ کند داستان ما .
در پیری از هزار جوان زنده‌دل تریم .
صد نوبهار رشک برد بر خزان ما .

ذوقی ، که جا به وادی مجنون گرفته بود ،
امروز معتکف شده بر آستان ما .
در حیرتم که غنچه به بلبل چگونه گفت
رازی که باد هم نه شنید از زبان ما !
بنیاد ما خرابی ما استوار کرد ؛
گوئی که سود ماست نظیری زیان ما .

نظر بظاهر و صیاد در قفا خفت است .
اجل رسیده چه داند بلا کجا خفت است !
کجا ز عشوهٔ آن چشم نیم‌باز رهیم ،
که فتنه ساخته از خواب و پاي ما خفت است .
کسی به قلب شبم ترکتاز می آرد ،
که در فراز قصب پای در حنا خفت است .
شمیم مهر ز باغ وفا نه‌می‌آید .
به هر چمن که تو بشگفته اي صبا خفت است .
طبیب عشق به برد طمع ز بیماری ،
که شب به راحت ازین درد بي‌دوا خفت است .
کس از معانقهٔ روز وصل یابد ذوق ،
که چند شب ز هم‌آغوش خود جدا خفت است .
به‌گیر کام دل ، ای کعبتین مردم چشم !
که نزوت آمده و نقش در خفا خفت است .

شب امید به از صبح عید می‌گذرد ،
که آشنا به تمنای آشنا خفت است .
فسانه صرف نظیری مکن ، که خواب کند
شکسته ای ، که به صد درد مبتلا خفت است .

کعبه و دیر شدم ، صد ره و ویران گشتم .
بارها معبد ترسا و مسلمان گشتم !
باد خاکم به هوا برد و پریشانم کرد .
عطر طرف چمن و گرد بیابان گشتم .

نفسی از گل و آبی ، نفسی ز آتش و باد ؛
نه شدم جمع از آن پس که پریشان گشتم .
سیلی نهی فضولی ز سلوکم انداخت .
چشم ترسیده‌تر از طفل دبستان گشتم .

بازی نفس ز تعلیم‌گه عقلم برد ،
گرچه صد بار به دل دست و گریبان گشتم .
طوف و سعی حرم عشق نیاورده بجای ،
تشنهٔ ز زمزم آن چاه زنخدان گشتم .

عمر بگذشت و خریدار به هیچم نه خرید .
کار بد بود ، و بر خویش به تاوان گشتم .
پرده ام از رخ اعمال ندامت برداشت .
خجل از طاعت آلوده به عصیان گشتم .

دل گرفتم ز کف دیو هوا ، آخر کار
صاحب جام جم و مهر سلیمان گشتم .
زیبد را زیور دوش و بر حوران گردم ،
کہ جلا یافتہ از خار مغیلان گشتم .
اگر از ذوق نظیري بہ فتادم ، چہ عجب !
طفل بودم کہ غزل‌گوی و سخن‌دان گشتم .

چہ خوش است از دو یک دل سر حرف باز کردن ؛
سخن گذشتہ گفتن ، گلۂ دراز کردن !
گهی از نیاز پنهان نظري بہ مهر دیدن ؛
گهی از عتاب ظاهر نگهی بہ ناز کردن .
اثر عتاب بردن ز دل هم اندک اندک ،
بہ بدیہہ آفریدن ، بہ‌بهانہ ساز کردن .
تو اگر بہ جور سوزي ، ز جفا کشان نہ آید
بہ جز از دعاي جانت ز سر نیاز کردن .
نہ چنان گرفتۂ جا بہ میان جان شیرین ،
کہ توان ترا و جان را ز هم امتیاز کردن !
ز خمار مي نہ دارم سر و برگ سجدۂ بت .
دل و خاطر پریشان نہ توان نماز کردن .
تو بہ خویشتن چہ کردی ، کہ بہ ما کنی نظیري !
بہ خدا ! کہ واجب آمد ز تو احتراز کردن .

هم نفسی به جان عزم قافلهٔ تتار کو !
مردی ازان زمین کجا ، گردی ازان دیار کو !
جادوی او به خواب خوش غارت صبر می کند .
گریهٔ شب‌رو مرا شورش کارزار کو !

فایده نه می‌دهد داروی تلخ ناصحان .
این غم ناگوار را بادهٔ خوش‌گوار کو !
من ، که سخن نه می کنم ، شادی بوستان کراست ؟
من که رقم نه می‌کشم ، رونق نوبهار کو !

حادثه از هزار سو راه نشاط بسته است .
غمزده را طرب گهی جز سر کوی یار کو !
چون سگ کهف در وفا سر به قدم نهاده ام .
فاقه کشم ، خبر کرا ؟ حمله کنم ، شکار کو !

پر ز گلم مشامها ، قوت امتیاز نی .
عشوهٔ یاس می خورم ، حاصل انتظار کو !
کس نه نمود جرعهٔ کز جگرم گزک نه خواست .
خستهٔ درد سر شدم بادهٔ بی‌خمار کو !

هست ز گوشهٔ بسی عیش مدامم آرزو .
زد می ناشتا دلم هستی پایدار کو !
بخت نظیری از ازل حادثه زای آمده !
توشهٔ عشرتش دهی ، راحت روزگار کو !

ابوطالب کلیم همداني

[وفات ۱۶۵۱ مسیحي]

پیری رسید ، و مستی طبع جوان گذشت .
ضعف تن از تحمل رطل گران گذشت .
وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست .
رو پس نه کرد ، هر که ازین خاکدان گذشت !

از دست برد حسن تو بر لشکر بهار
یک نیزه خون گل ز سر ارغوان گذشت .
طبعی بهم رسان که بسازی به عالمي ،
یا همتي که از سر عالم توان گذشت .

در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست .
در فکر نام ماند ، اگر از نشان گذشت .
بي دیده راه گر نه توان رفت ، پس چرا
چشم از جهان چو بستي ، ازو مي توان گذشت ؟

بدنامي حیات دو روزي نه بود بیش .
آن هم ، کلیم ! باتو چه گویم چسان گذشت ؟
یک روز صرف بستن دل شد به این و آن .
روز دگر به کندن دل زین و آن گذشت .

———

از ثبات عشق دایم پا به دامن داشتم .
همچو داغ لاله در آتش نشیمن داشتم .
شعله بر می خاست از بی طاقتی ، و می نشست .
من نه جنبیدم ز جا ، تا جا به گلخن داشتم .

کی به هر نامحرمی چاک جگر خواهم نمود
من ، که زخمش را نهان از زخم سوزن داشتم !
هیچ گه ذوق طلب از جستجو بازم نه داشت .
دانه می‌چیدم من آن روزی که خرمن داشتم .

روشنی از بزم من دریوزه می کرد آفتاب ،
در چراغ عیش تا از باده روغن داشتم .
هم چو ماهی غیر داغم پوششی دیگر نه بود .
تا کفن آمد ، همین یک جامه بر تن داشتم .

داغ را جز بر کنار زخم ننهادم ، کلیم !
دیده را بر رخنهٔ دیوار گلشن داشتم .

نه همین می رمد آن نو گل خندان از من ؛
می‌کشد خار درین بادیه دامان از من .

با من آویزش او الفت موج است و کنار :
دم به دم بامن و هر لحظه گریزان از من .
گرچه موردم ، ولی آن حوصله با خود دارم
که به بخشم ، بود ار ملک سلیمان از من !

به تکلم ، به خموشي ، به اشارت ، به نگاه ،
مي توان برد به هر شیوه دل آسان از من .
قمري ریخته بالم ، به‌پناه که روم ؟
تا به کي سر کشی اي سرو خرامان از من !

نیست پرهیز من از زهد ، که خاکم بر سر ،
ترسم آلوده شود دامن عصیان از من !
اشک بیهوده مریز این همه از دیده ، کلیم !
گرد غم را نه توان شست به طوفان از من !

مرزا محمد علی صائب تبریزی

[وفات ۱۶۶۹ مسیحي]

رنگین‌تر از حناست بهار و خزان ما .
بر دست خویش بوسه زند باغبان ما .
چون بوي پیرهن به نظر می خرند خلق
گردي که ، خیزد از طرف کاروان ما .
الماس را به نیم نظر مي کند عقیق
داغی ، که شد سهیل دل خون‌چکان ما .
پرواز مي‌کند چو خدنگ از کمان بخت
از سنگ خاره خوردهٔ راز نهان ما .
چون صبح در محبت خورشید صادقیم .
این تب برون نه مي رود از استخوان ما .
تا خصم را ز راه تواضع کنیم دوست ،
بیرون برد ز تیر کجي را کمان ما .
چون بید گرچه تیغ ز بانیم سر به سر ،
بندي شدست بي ثمري بر زبان ما .
ماند است هم چون دامن قارون به زیر خاک
دامان دل ز لنگر خواب گران ما .
از بال و پر غبار تمنا فشانده ایم .
بر شاخ گل گران نه بود آشیان ما .

ما چشم خویش حلقهٔ هر در نه می کنیم .
خاک مراد ماست همان آستان ما .
صائب بلندمرتبه چون آسمان شود .
بر هر زمین ، که سایه کند باغبان ما .

(نمک به دیده ام از غیرت حنا خفت است ؛
که زیر پاي تو چون عاشقان چرا خفت است .
مگر حجاب تو در باغ رنگ عصمت ریخت ،
که طفل شبنم از آغوش گل جدا خفت است .
شریک دولت اگر چشم عینک است بلاست .
گلی ز عیش به چینیم تا صبا خفت است !
کفن لباس ملامت بود شهیدي را ،
که زیر خاک به اُمید خون‌بها خفت است .
بیا به ملک قناعت ، که عیش روي زمین
تمام در شکن نقش بوریا خفت است .
ز یاد کوي تو خونش به جوش می آید ،
اگر شهید تو در خاک کربلا خفت است .
کجا بریم ازین ورطه جان برون صائب ،
که راهزن شده بیدار ، و پای ما خفت است .)

پیش کسی ، که درد به درمان برابر است ،
هر خندهٔ به زخم نمایان برابر است .

زنهار، چاک سینهٔ خود را رفو مکن،
کاین رخنهٔ قفس به گلستان برابر است.
دوری ز خلق کشتی نوح است بی خطر.
کثرت به چار موجهٔ طوفان برابر است.

این آبرو، که ساخته‌ای از طمع سبیل،
هر قطره‌اش به چشمهٔ حیوان برابر است.
دست نوازش فلک، از روی دوستی،
با سیلی عداوت اخوان برابر است

حاجت به دور باش نه دارد حریم تو
شرم تو با هزار نگهبان برابر است.
جمعیتی، که تفرقهٔ خاطر آورد،
در چشم من به خواب پریشان برابر است.

از میزبان تکلف بسیار در سلوک
با شیوهٔ فضولی مهمان برابر است.
روئی کشاده، که دلی وا شود ازو،
صائب، به صد هزار گلستان برابر است!

نظر به زلف و رخ آن بهشت سیما کن.
شکستهٔ قلم صنع را تماشا کن!
جمال یوسفی از کلک صنع می‌ریزد.
همی تو دیدهٔ یوسف‌شناس پیدا کن!

نهنگ چشمهٔ عشق هر کجا نه مي گنجد.
ز گاو کاو دل خويش را چو دريا کن.
مشو مقيد همراه، اگرچه توفيق است
سفر جريده ازين خاکدان چو عيسی کن.

مس از معاملهٔ کيميا زيان نه کند
وجود ناقص خود را به هيچ سودا کن.
خلاف نفس کليد در بهشت بود.
به هرچه نفس تولا کند، تبرا کن.

به کوه صبر توان جان ز موج حادثه برد.
براي کشتي خود لنگري مهيا کن.
حريف آبلهٔ دل نه مي‌شوي صائب!
ز تنگ‌ناي صدف روي خود به دريا کن.

به مطلب مي‌رسد جوياي کام آهسته. (۱۱)
ز دريا مي کشد صياد دام آهسته آهسته.
به مغرب مي‌تواند رفت در يک روز از مشرق
گذارد هر که چون خورشيد گام آهسته آهسته.

به‌همواري بلندی جو، که تيغ کوه را آرد
به زير پاي کبک خوش خرام آهسته آهسته.
ز تدبير جنون پخته‌کار عقل مي‌آيد،
که مجنون آهوان را کرد رام آهسته آهسته.

همان معني است بر حسن مدار حجت ناطق،
که طوطي مي شود شيرين‌کلام آهسته آهسته.
خيال نازک آخر مي‌فروشد چهرهٔ شهرت؛
مه نو مي شود ماه تمام آهسته آهسته.

اگرچه رشته از تار گهر پيچان و لاغر شد،
کشيد از مغز گوهر انتقام آهسته آهسته.
مشو از زيردست خويش ايمن در تهي‌دستي،
که خون شيشه را نوشيد جام آهسته آهسته.

دلي از آه، مى گفتم، شود خالي نه دانستم،
که پيچد بر سراپايم چو دام آهسته آهسته.
نه دارد اشتياق نيستي جان گنهگاران،
که تيغ کج بر آيد از نيام آهسته آهسته.

به شکر خند ازان لب‌هاي خوش دشنام قانع شو،
که خواهد تلخ گرديد اين مدام آهسته آهسته.
اگر نام بلند از چرخ خواهى صبر کن صائب!
ز پستي مي توان رفتن به بام آهسته آهسته.

ناصر علي سرهندي

[وفات ۱۶۹۷ مسیحي]

محبت جادهٔ دارد نهان در خلوت دل‌ها .
چو تار سبحه گم گردید این ره زیر منزل‌ها .
تو چون ساقی شوي ، درد تنک ظرفی نه مي‌ماند .
به قدر بحر باشد وسعت آغوش ساحل‌ها .

به شمع روشنی این کلبهٔ تار التجا دارد ؛
اگر دل در گداز آید توان حل کرد مشکل‌ها .
تو ره از کثرت اسباب بر خود تنگ می‌سازی .
ادا فهمان چو بوي گل رها کردند محمل‌ها .

به هفتاد و دو ملت گردش چشم تو می سازد .
به یک پیمانه رنگین کردهٔ یک شهر محفل‌ها .
پس از مردن چو شمع کشته روشن شد حریفان را ،
که در هر دیدهٔ بیدار پنهان بود حائل‌ها .
علی امشب مي شیراز در جام و سبو دارد .
الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها !

مي توان کردن سفر از خویشتن در لاله زار .
گرد هستی مي‌نشاند گریهٔ ابر بهار .

صلح کن با دشمن، و از کینه‌اش ایمن نشین.
سنگ را تا نشکنی، بیرون نه می‌آید شرار.
شیشهٔ گردون ز صهبای مروت‌ها تهی است.
می توان خو کرد چون گرداب با رنج خمار.

آفتاب‌آسا قناعت کن به نان سوختن.
لقمه‌های چرب دونان را به دو نان وا گذار.
نیست آئین تواضع در بزرگان جهان.
سخت نا رامند و سرکش این خران بی فسار.

دور دور اعتبار مردم بی‌دانش است.
گر تمیز آسمان این است، من بی‌اعتبار!
آخر شب مه برون آید ز شرم کاستن.
خویش را در مفلسی منما به اهل روزگار.

در نمک دان کواکب استخوان سوده است.
دل به خوان چرخ مهمان کش نه بندی زینهار!
از زبان شکوهٔ ما شکر می ریزد، علی!
گفتگوی ما دو سر دارد به رنگ ذوالفقار.

که بر شیخ و برهمن دارد احسانی که من دارم!
چراغ کعبه و دیر است ایمانی که من دارم.
دلی دارم، جواهر خانهٔ اشک است تحویلش.
که دارد زیر گردون میر سامانی که من دارم!

به دست آورده ام دل را ، ز ایمانم چه می پرسی ؟
همه تصویر معشوق است قرآني که من دارم .
جهان تنگ است ؛ بیرون رفتن آسان بود مردان را .
دم از آهو جدا شد در بیاباني که من دارم .

نه مي دانم که دید آن شور اقلیم ملاحت را ؟
نمک شد روشنی در چشم گریاني که من دارم !
نه جرم صحبت خانه‌زادان فیض‌ها دارد .
گلستانی کند دوزخ ز دامانی که من دارم .

علي ، من مي شناسم این کهن دزدان حکمت را .
فلاطون ، آه ! اگر مي دید یوناني که من دارم .

نه دارد باغ عالم بلبلی ، ترک صفاهان کن .
بیا در خانهٔ ناصر علي گل گشت ایران کن .
اگر ساقی نه باشد ، شیشهٔ مي ، خوشهٔ تا کی ؛
به شمع یک جهان فانوس بر خاکم چراغان کن .

تهی از یوسفي کاشانهٔ امکان نه مي باشد .
ز طوف کعبه بي‌حاصل بیائي ، سیر کنعان کن .
جنون هنگامهٔ دارد ، نگاهی از تو می‌خواهم !
شب تاریک مارا مشعل چاک گریبان کن .

دل و دین جمع کن ، اسباب دولت این چنین باید .
به غارت می رسد آن کافر بي‌رحم ، سامان کن .

دلي در سينه داري ، حيف ! صد حيف است لب بستن !
سخن بسيار رنگين است ، عالم را گلستان كن .
نه مي بينم درين دشت كهن ديوانهٔ چون خود .
به شهر بي‌كسي تنها نشين ، سير بيابان كن .

عزيز مصر مي گردد دل از فيض رياضت‌ها .
زليخا! يوسفي داري ؛ به او تحويل زندان كن .
علي! گر همتي داري جهان از تست ، مي دانم .
فراهم كن كواكب را و صرف يك نمك‌دان كن!

دلي در سينه دارم ، زخمی مژگان خون‌خواري .
بود هر قطره اشكم رخنهٔ ديوار گل‌زاري .
كمال مرد دانا نيست ديدن كار هر خامي .
بود آئينه‌ها را آب اين آئينه زنگاری .

مرا طول امل شد مانع از آميزش دنيا .
كليد گنج مي جستم ، كه بر جست از ميان ماری .
نه تنها بر همن سرمي زند از شوق ديدارش
كه بت را هم حمائل از رگ سنگ است زناری

چه حرف است اين! كه نتوان ديد روی بی‌حجابش را
نقاب افگندني از يار ، و از ما تاب ديداري .
در آن وادي ، كه من نخچير و رنجورم نگاهش را ،
توان كردن تماشا ، نبض بيمار است هر خاری .

نہ منصورم، کہ حرفم می توان فهمید و دشمن شد .
نفس تا می کشم، صد آه حسرت می کشد داری .
ترا از دیدن آئینہ مانع گشت، می دانم،
ز رشک خویشتن در عالم حیرت گرفتاری .

مدم، کز رفتن دل آب می دادم نهالت را .
زمن ازخویش بیرون رفتن است، و از تو رفتاری .
دکان ما، علی، جنسی نہ دارد، نقد جان دارد .
نہ می آید درین بازار بی سودا خریداری .

مرزا اسدالله خان غالب دهلوی

[وفات ۱۸۶۹ مسیحی]

به وادئی، که دران خضر را عصا خفت است،
به سینه می سپرم ره، اگرچه پا خفت است.
بدین نیاز که با تست ناز می رسدم؛
گدا به سایهٔ دیوار پادشا خفت است.

به صبح حشر چنین خسته روسیه خیزد،
که در شکایت درد و غم دوا خفت است.
خروش حلقه رندان ز نازنین پسری است؛
که سر به زانوی زاهد به بوریا خفت است.

هوا مخالف و شب تار و بحر طوفان‌خیز؛
گسسته لنگر کشتی، و ناخدا خفت است!
غمت به شهر شبیخون زنان به بنگه خلق؛
عسس به خانه، و شه در حرم‌سرا خفت است.

دلم به سبحه و سجاده و ردا لرزد؛
که دزد مرحله بیدار، و پارسا خفت است.
درازی شب و بیداری من، این هم نیست.
ز بخت من خبر آرید، تا کجا خفت است!

به‌بین ز دور و مجو قرب شه، که منظر را
دریچه باز و به دروازه اژدها خفت است .
به‌راه خفتن من هر که بنگرد، داند
که میر قافله در کاروان‌سرا خفت است .

دگر ز ایمنی راه و قرب کعبه چه حظ
مرا، که ناقه ز رفتار ماند و پا خفت است .
به خواب چون خودم آسوده دل مدان، غالب!
که خسته غرقه به خون خفتم است، تا خفت است .

هر چه فلک نه خواست است، هیچ کس از فلک نه خواست .
ظرف فقیه می نه جست، بادهٔ ما گزک نه خواست .
غرقه به موجه تاب خورد، تشنه ز دجله آب خورد .
زحمت هیچ یک نه داد، راحت هیچ یک نه خواست .

جاه ز علم بی‌خبر، علم ز جاه بی‌نیاز .
هم محک تو زر نه دید، هم زر من محک نه خواست .
شحنهٔ دهر برملا، هر چه گرفت پس نه داد .
کاتب بخت در خفا، هر چه نوشت حک نه خواست .

خون جگر به جای مي، مستي ما قدح نه داشت .
نالهٔ دل نوای نی، رامش ما غچک نه خواست .
زاهد و ورزش سجود، آه ز دعوی وجود!
تا نه زد اهرمن رهش بدرقهٔ ملک نه خواست .

بحث و جدل به جای مان، می‌کده جوی کاندران
کس نفس از جمل نه زد، کس سخن از فدک نه خواست.
گشته در انتظار پور دیدهٔ پیر ره سفید؛
در ره شوق هم رهی دیده ز مردمک نه خواست.

حسن چه کام دل دهد، چون طلب از حریف نیست.
خست نگاه، گر جگر خسته ز لب نمک نه خواست.
خرقه خوش است در برم پرده چنین خشن خوش است.
عشق به خار خار غم پیرهنم تنک نه خواست.

رند هزار شیوه را طاعت حق گران نه بود.
لیک صنم به سجده در ناصیه مشترک نه خواست.
سهل شمر و سرسری، تا تو ز عجز نشمری
غالب، اگر به داوری داد خود از فلک نه خواست.

خوش بود فارغ ز بند کفر و ایمان زیستن!
حیف کافر مردن، و آوخ مسلمان زیستن!
شیوهٔ رندان بی‌پروا خرام از من مپرس.
این قدر دانم که دشوار است آسان زیستن.

برد گوی خرمی از هر دو عالم هر که یافت
در بیابان مردن و در قصر و ایوان زیستن.
راحت جاوید ترک اختلاط مردم است.
چون خضر باید ز چشم خلق پنهان زیستن.

تا چه راز اندر ته این پرده پنهان کرده اند،
مرگ مکتوبی بود، کو راست عنوان "زیستن."
روز وصل یار جان ده، ورنه عمری بعد ازین،
همچو ما از زیستن خواهی پشیمان زیستن.

با رقیبان هم قنیم، اما به دعوی گاه شوق
مردن است از ما، وزین مشتی گران جان زیستن.
بر نوید مقدمت صد بار جان باید فشاند؛
بر امید وعده‌ات زنهار نتوان زیستن!

ابتذالی دارد این مضمون، توارد عیب نیست.
نگذرد در خاطر نازک‌خیالان زیستن.
غالب از هندوستان بگریز، فرصت مفت تست.
در نجف مردن خوش است، و در صفاهان زیستن.

چه غم! ار به جد گرفتی زمن احتراز کردن.
نه توان گرفت از من به گذشتن ناز کردن.
نگهت به موشگافی ز فریب رم نه خوردن؛
نفسم به دام باقی ز سخن دراز کردن.

تو و در کنار شوقم گره از جبین کشودن؛
من و برزخ دو عالم در دل فراز کردن.
مژه را به خون فشانی به دل است هم زبانی،
که شماردم به دامن ستم گداز کردن.

به نورد پاس رازت خجل از غبار خویشم ،
که ز پردهٔ ریختت بیرون غم ناله‌ساز کردن .
ز غم تو باد شرمم ، که چه مایه شوخ چشمی است ،
ز شکست رنگ بر رخ در خلد باز کردن .

نفسم گداخت شوقت ؛ ستم است گر تو دانی
که ز تاب ناله خون شد ، نه ز پاس راز کردن .
به فشار رشک بزمت نه چنان گداخت گلشن
که میانهٔ گل وصل اسد امتیاز کردن .

رخ گل ز غازه‌کاری به نگاه بلدد آئین .
نه رسد به خس شکایت ز چمن‌طراز کردن .
همه تن ز شوق چشمم که چو دل فشانده گردد
به سرشک مایه بخشم ز جگر گداز کردن .

هله ! تازه گشته ، غالب ، روش نظیری از تو
سزد این چنین غزل را به سفینه ناز کردن .

دیده ور آن که ، تا نهد دل به شمار دل بری ،
در دل سنگ بنگرد رقص بتان آذری .
فیض نتیجهٔ ورع از می و نغمه یا فیتم .
زهرهٔ ما برین افق داده فروغ مشتری .

تا نه بود به لطف و قهر هیچ بهانه درمیان ،
شکر گرفت نارسا ، شکوه شمرد سرسری .

ای تو، که هیچ ذره را جز به ره تو روی نیست،
در طلبت توان گرفت بادیه را به رهبری.
هر که دل است در برش، داغ تو رویدش ز دل؛
تا چو به دیگری دهد، با زبری به داوری.

بس که به فن عاشقی غیرت غیر جان گزاشت؛
با تو خوشم که جز تو نیست روی به هر که آوری.
رشک ملک چه و چرا، چون به تو ره نه می برد.
بیهده در هوای تو می‌پرد از سبکسری.

حیف که من به خون تپم، وز تو سخن رود، که تو
اشک به دیده بشمری، ناله به سینه بنگری.
کوثر اگر به من رسد، خاک خورم ز بی‌نمی.
طوبی اگر ز من شود، هیمه کشم ز بی‌بری.

درد ترا به وقت جنگ قاعده تهمتنی؛
فکر مرا به زیر زنگ آئینهٔ سکندری.
بینیم از گداز دل در جگر آتشی چو سیل،
غالب، اگر دم سخن ره به ضمیر من بری.